



کارلوس کاستاندا
هدیة عقاب

ترجمان : مهران کندری / مسعود کاظمی



هدية عقاب

۲۰۰۲

کارلوس کاستاندا

هدیهٔ عقاب

برگردان

مهران کندری - مسعود کاظمی



تهران - ۱۳۶۵

Carlos Castaneda
The Eagle's Gift
Published by Pocket Books New York, 1981



انتشارات فردوس - خیابان مجاهدین اسلام شماره ۲۶۲ تلفن: ۳۰۳۵۳۳

هدیه عتاب
کارلوس کاستاندا
برگردان: مهران کندری / مسعود کاظمی
حروفچینی و چاپ: چاپخانه کاویان - تهران
چاپ اول: ۱۳۶۵ - تهران
تیراژ: ۷۰۰۰ نسخه
همه حقوق محفوظ است.

از همین نویسنده

به ترتیب انتشار به زبان اصلی

- ۱- تعلیمات دون خوان / برگردان حسین نیری / انتشارات شباهنگ
- ۲- حقیقتی دیگر / برگردان ابراهیم مکلا / انتشارات آگاه
- ۳- سفر به دریگرسو / برگردان دل آرا قهرمان / انتشارات فردوسی
- ۴- افسانه‌های قدرت / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوسی
- ۵- دومین حلقه قدرت / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوسی
- ۶- هدیه عذاب / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوسی
- ۷- آتش بدون / برگردان مهران کندری - مسعود کاظمی / انتشارات فردوسی

فهرست مطالب

۹	پیشگفتار
	قسمت اول: «من» دیگر
۱۷	تمرکز «دومین قدرت»
۳۹	«با هم دیدن»
۶۱	شبه خاطرات «من» دیگر
۸۱	گذر از مرزهای وابستگی
۱۰۵	گروه ساحران خشمگین
	قسمت دوم: هنر رؤیا دیدن
۱۳۱	از دست دادن شکل انسانی
۱۴۹	با هم رؤیا دیدن
۱۷۳	آگاهی سوی راست و چپ
	قسمت سوم: هدیه عتاب
۱۹۵	قانون ناوال
۲۱۵	گروه سالکان ناوال
۲۴۱	ناوال زن
۲۶۱	«بی‌عملی» سیلویومانتوئل
۲۷۹	پیچیدگیهای «رؤیا دیدن»
۲۹۹	فلوریندا
۳۳۳	هار پردار

پیشگفتار

من مردم‌شناسم، اما زمینه این کتاب صرفاً مردم‌شناسی نیست، با این حال در مردم‌شناسی فرهنگی ریشه دارد. من این تحقیق را از سالها پیش به عنوان پژوهشی عملی در رشته مردم‌شناسی آغاز کردم. در آن هنگام علاقه‌مند بودم که درباره طرز استفاده گیاهان طبی به وسیله سرخپوستان جنوب غربی و شمال مکزیک تحقیق کنم.

طی سالیان دراز برنامه تحقیقاتی من به علت شیوه خاص شروع آن و رشد ذهنیم به زمینه دیگری کشیده شد. تحقیق در زمینه گیاهان طبی جای خود را به مطالعه نظام اعتقادات داد، نظامی که به ظاهر لافل با محدوده دو فرهنگ متفاوت تلاقی می‌کرد.

کسی که باعث تغییر زمینه پژوهش من شد، سرخپوستی یاگوی^۱ از اهالی شمال مکزیک به نام دون خوان ماتئوس^۲ بود. او بعدها مرا با دون خناروفلورس^۳، سرخپوست مازاتکی^۴ از اهالی مکزیک مرکزی آشنا

1- Yaqui

2- Don Juan Matus

3- Don Genaro Flores

4- Mazatek

کرد. هر دو به معرفی کهن عمل می‌کردند که در عصر حاضر به‌عنوان ساحری شناخته می‌شود و گمان می‌رود که شکلی ابتدایی از علم پزشکی یا روانشناسی باشد. اما در واقع این سنت مشخصه انسانی است که بشدت به تزکیه نفس پرداخته‌اند و شیوه‌هایی برپا از اندازه پیچیده دارد.

این دو مرد بیشتر مریبی من بودند تا راه‌نمای اطلاعاتی من، ولی با وجود این من هنوز هم به این کار به‌عنوان پژوهشی در زمینه مردم‌شناسی ادامه می‌دادم. سالها وقت صرف کردم تا منشأ فرهنگی این نظام را مشخص، طبقه‌بندی آن را کامل، و ترتیب آن را رده‌بندی کنم و فرضیه‌ای علمی از سرمنشأ و اشاعه آن ارائه دهم. در واقع همه اینها کوششی پیچیده بودند، زیرا سرانجام نیروهای چیرگی این نظام نیتهای ذهنی را منحرف و مرا نیز با آنان همراه کرد.

تحت‌تأثیر این دو مرد قدرتمند، کار پژوهشی من به نوشتن شرح حال خودم منتهی شد، بدون معنا که از لحظه همراهی با آنان مجبور شدم هر آنچه بر من می‌گذشت گزارش کنم. این یک شرح حال ریژه است، زیرا من نه درباره آنچه در زندگی روزانه‌ام به‌عنوان یک انسان عادی اتفاق می‌افتد گزارش می‌دهم و نه در مورد حالات ذهنی نادیده از این زندگی روزانه. من بیشتر در مورد تجربیاتی گزارش می‌دهم که پیدایش آن در زندگیم نتیجه مستقیم پذیرش مجموعه بیگانه‌ای از اندیشه‌ها و روزنه‌های بهم پیوسته است؛ به زبان دیگر، نظام اعتقاداتی را که می‌خواستم مطالعه کنم مرا غرق در خود کرده است و برای ادامه کار پژوهشی خود مجبورم هر روز قیمت کزافی بپردازم، یعنی زندگیم را به‌عنوان انسانی در این جهان.

به‌موجب این شرایط اکنون در برابر مشکل خاصی قرار گرفته‌ام و به همین علت مجبورم آنچه را انجام می‌دهم تشریح کنم: من به‌عنوان یک انسان عادی غربی و یا یک مردم‌شناس، بیش از اندازه از نقطه شروع خود دور شده‌ام، در نتیجه باز هم باید تأکید کنم که این اثر، یک داستان تخیلی نیست. آنچه را وصف می‌کنم برای ما بیگانه است و به همین دلیل نیز غیرواقعی می‌نماید.

هرچه بیشتر در عمق مسائل پیچیده ساحری فرو می‌روم، درمی‌یابم

آنچه در ابتدا نظام اعتقادات بدوی و عقلی به نظر می‌رسید، اکنون به جهانی عظیم و بی‌نهایت بدل شده است. برای آنکه با جهان ساحر آشنا شوم و بتوانم درباره آن گزارشی دهم، باید از راههای پیچیده تر و پانوده‌تری استفاده کنم. آنچه برای من اتفاق می‌افتد دیگر نه چیزی است که بتوانم از قبل پیش‌بینی کنم و نه چیزی که با اطلاعات مردم خناسان دیگر در مورد نظامهای اعتقادی سرخپوستان مکزیک منطبق باشد؛ در نتیجه من در وضعیت دشواری قرار گرفته‌ام. در چنین شرایطی تنهیا کاری که از دست من ساخته است بازگو کردن دقیق حوادثی می‌باشد که بر من گذشته است. در مورد صدق گفتارم نمی‌توانم هیچ‌گونه تضمینی بدهم جز اینکه باز هم تاکید کنم که من زندگی دوگانه‌ای ندارم و خود را موظف می‌دانم تا از اصول نظام فکری دون‌خوان در زندگی روزمره‌ام پیروی کنم.

دون‌خوان ماتیوس و دون‌خناز و فلورس، دو ساحر سرخپوست مکزیکی که معلم من بودند با رضایت دانش و معرفت خود را به من آموختند. سپس بدو رو گفتند و رفتند. دانستم که از آن بدهد وظیفه دارم تا آنچه را که از آنان آموختم به تنهایی به یکدیگر ربط دهم.

ضمن برآوردن این وظیفه به مکزیک بازگشتم و دریافتم که دون‌خوان و دون‌خناز جز من نه کارآموز دیگر داشته‌اند: پنج زن و چهار مرد. مسن‌ترین زنان سولداد⁵ نام داشت. بعد ماریا الندا⁶ ملقب به لاگوردیا⁷ بود. سه زن دیگر به نامهای لیدیا⁸ روزا⁹ و ژوزفینا¹⁰ جوانتر بودند و خواهران کوچک نامیده می‌شدند. مردان به ترتیب سرن عبارت بودند از ائیگیو¹¹.

5- Soledad

6- Maria Elena

7- la Gorda

8- Lydia

9- Rosa

10- Josefina

11- Eligio

بنینیو^{۱۲}، نستور^{۱۳}، و پابلیتو^{۱۴}، سه نفر آخر به علت نزدیکی بیش از اندازه با دون خنارو، «خناروها» خوانده می شدند.

می دانستم که نستور، پابلیتو و الیگیو کارآموزند. از الیگیو دیگر خبری نبود، ولی به من اینطور تفهیم شده بود که این چهار دختر، خواهران پابلیتو هستند و سولداد مادر آنهاست. از سالها پیش سولداد را کم و بیش می شناختم و به خاطر نزدیکی من او به سن دون خوان و به نشانه احترام او را «دونا»^{۱۵} سولداد خطاب می کردم. لیدیا و روزا رانیز به من معرفی کرده بودند ولی آشنایی ما آنقدر کوتاه و گذرا بود که من شناخت درستی از آنها نداشتم. لاکوردو و ژوزفینا را فقط از روی نامشان می شناختم. بنینیو را ملاقات کرده بودم ولی فکر نمی کردم که با دون خوان و دون خنارو رابطه ای داشته باشد.

ظاهراً به دلایلی درک ناپذیر همه آنها به طریقی، منتظر بازگشت من به مکزیک بودند. آنها به من اطلاع دادند که قرار شده است من جای راهبر آنها یعنی دون خوان را بگیرم و «ناوال»^{۱۶} آنها شوم. به من گفتند که دون خوان و دون خنارو از چهره خاک ناپدید شده اند، الیگیو هم همینطور. این مردان و زنان معتقد بودند که این سه مرد نمرده اند و به جهانی دیگر وارد شده اند که با جهان زندگی روزمره متفاوت دارد و در عین حال به همین اندازه واقعی است.

همه زنان و به ویژه دونا سولداد از آغاز ملاقاتمان برخوردهای شدید و خشونت آمیزی با من داشتند. با این حال همه آنها در ایجاد تزکیه نفس در من مؤثر بودند. برخورد من با آنان موجب دگرگونی اساسی در زندگی من شد. از اولین لحظه برخورد من تغییرات شدیدی در فکر و فهم من ایجاد شد. با این حال تمام رویدادها آگاهانه اتفاق

12- Benigno

13- Nestor

14- Pablito

15- Dona

16- Naguai

نیفتاده، زیرا پس از اولین ملاقاتم با آنها خود را بیش از همیشه پریشان یافتم و در عین حال در اوج آشفتگی با نوعی بنیان استوار مواجه شدم که حیرت‌آور بود، از ضربه ناشی از برخوردمان به وجود نیروهایی در خودم پی بردم که هرگز تصور داشتیم آنرا هم نمی‌کردم.

لاگوردا و خواهران کوچک «رؤیابین»های کاملی بودند. آنها در کمالات رضایت توصیه‌های مفیدی به من کردند و نشان دادند که قادر به چه اعمالی هستند. دون‌خوان هنر «رؤیادیدن» را مهارتی می‌دانست که شخص به کمک آن از رؤیاهای روزمره خود استفاده و به وسیله شکل خاصی از دقت، آنها را به «آگاهی مهارشده» بدل کند. این دقت را او و دون‌خنارو «دقت دوم» می‌نامیدند.

انتظار داشتم که سه‌خنارو هم قابلیت‌های خود را در زمینه دیگر آموزش‌های دون‌خوان و دون‌خنارو به من بیاموزند، یعنی «هنر کمین و شکار کردن» را. آنها هنر «کمین و شکار کردن» را به من به عنوان مجموعه‌ای از روشها و رفتارها ارائه کرده بودند که شخص را قادر می‌ساخت تا از هر موقعیت امکان‌پذیری حداکثر استفاده را بکند. ولی هرچه سه‌خنارو درباره شکار کردن به من گفتند، فاقد انسجام درونی و قدرتی بود که من انتظار آنرا داشتم. از تمام این مسائل نتیجه گرفتم که یا آنها واقعاً متخصصان این هنر نیستند و یا فقط نمی‌خواهند آنرا به من نشان دهند.

برای اینکه به آنها فرصتی دهم تا بسا من احساس راحتی کنند از سؤال کردن منصرف شدم. با این کار همه مردان و زنان خیالشان راحت شد و چنین استنباط کردند که چون دیگر سؤالی نمی‌کنم سرانجام همچون یک «ناوال» رفتار می‌کنم و خواستار راهنمایی و توصیه از جانب من شدیم.

برای اجابت تقاضای آنان مجبور بودم تمام چیزهایی را که دون‌خوان و دون‌خنارو به من آموخته بودند، دوباره به‌طور کامل مرور کنم و باز هم هرچه عمیقتر در هنر ساحری غرق شوم.

قسمت اول

«من» دیگر

تمرکز «دومین دقت»

حوالی غروب به محل سکونت لاگوردا و خواهران کوچک رسیدم. لاگوردا تنها کنار در نشسته و به کوه‌های دوردست خیره شده بود، از دیدنم جا خورد. توضیح داد که کاملاً غرق در خاطره‌های شده و چیزی نمانده بود که مطلب بسیار مبهمی را در رابطه با من به یاد آورد.

شب هنگام پس از صرف شام من و لاگوردا و سه خواهر کوچک و سه زنارو در اتاق لاگوردا روی زمین نشستیم. زنان کنار یکدیگر نشستند.

گرچه زمان آشنایی من با همه آنها یکسان بود، نمی‌دانم چرا فقط به لاگوردا فکر می‌کردم، گویی دیگران اصلاً برایم وجود نداشتند. اینطور فکر کردم که شاید به این خاطر است که لاگوردا مرا به یاد دون خوان می‌اندازد و دیگران چنین تأثیری ندارند. با او خود را خیلی راحت حس می‌کردم، ولی این آسایش به خاطر رفتار او نبود و بیشتر از

احساس من نسبت به او ناشی می‌شد.

آنها می‌خواستند بدانند در این مدت چه کرده‌ام. برایشان نقل کردم که بتازگی در تولوا در ایالت هیدالگو^۲ بوده‌ام و از بناهای ویران‌شده باستانی دیدار کرده‌ام. من بیش از اندازه تحت تأثیر چهار مجسمه سنگی و عظیم ستون‌نابند و سردیف قرار گرفته‌ام که در تالانت^۳ آنها نامیده می‌شوند و در قاعده فوقانی هرم ناقصی واقع شده‌اند.

هریک از این مجسمه‌های استوانه‌ای که پنج متر ارتفاع و یک متر پهنا دارند، از چهار قطعه جداگانه مرمر سیاه به نحوی بنا شده‌اند که باستان‌شناسان فکر می‌کنند این اشکال، جنگجویان تولک را با ابزار جنگی خود نشان می‌دهند. هفت متر عقبتر از هر یک از مجسمه‌های ردیف جلوی یک ردیف دیگر از چهار ستون مستطیل شکل به همان بلندی و پهنای ستونهای ردیف جلو دیده می‌شود که بازهم از چهار قطعه سنگ جداگانه ساخته شده است.

حرفهای یکی از دوستانم که مرا به دیدن اتلانتها برده بود به شکوه و جلال آنها افزود. او گفت که یکی از نگهبانان این بنای تاریخی برایش شرح داده است که شبها صدای راه رفتن اتلانتها، درحالی که زمین زیر پایشان می‌لرزد، به گوش می‌رسد.

من نظر خنجرها را در مورد حرفهای دوستم پرسیدم، خندیدند و طفره رفتند. لاکورنا کنارم نشسته بود. رویه او کردم و مستقیماً نظر او را پرسیدم. پاسخ داد:

— من هرگز این مجسمه‌ها را ندیده‌ام و هیچ وقت هم به تولوا نرفته‌ام.

حتی فکر رفتن به آن شهر مرا به وحشت می‌اندازد.

— گوردا، چرا تو را به وحشت می‌اندازد؟

— یک بار در خواب‌های منته‌البن^۴ در آخاکا^۵ برایم حادثه‌ای روی

-
- 1- Tula
 - 2- Hidalgo
 - 3- Atlante
 - 4- Monte Alban
 - 5- Oaxaca

داد. قبلاً برای گشت و گذار خیلی به این خرابه‌ها می‌رفتم، حتی پس از آنکه نواله‌خوان سستیوس از من خواسته بود پا به این خرابه‌ها نگذارم، نمی‌دانم چرا ایشقدر آنجا را دوست داشتم.

هر بار که در آخاکا بودم به آنجا می‌رفتم. از آنجا که برای زنان تنها مزاحمت ایجاد می‌کردند، من معمولاً پاپلیتو را که سر نترمی دارد به همراه می‌بردم ولی یک بار با نستور به آنجا رفتم، او درخششی در زمین «دید». با کمی زمین را حفر کردیم و سنگ عجیبی یافتیم که به اندازه کف دست من بود، در وسط سنگ سوراخ منظمی ایجاد شده بود، می‌خواستم انگشتم را داخل سوراخ کنم ولی نستور مانع شد، سنگ صاف بود و دست مرا خیلی داغ کرد. نمی‌دانستیم یا آن چه کنیم. نستور آن را داخل کلاهش گذاشت و ما آن را چون جانور زنده‌ای همراه خود آوردیم.

هفته شروع به خنده کردند. گویی در حرفهای لاگوردا نوعی شوخی نهفته بود. پرسیدم:

— سنگ را کجا آوردید؟

— به این خانه آوردیم.

حرفهای او خنده دیگران را به اوج شدت خود رسانده. از شدت خنده به سرفه و هق‌هق افتاده بودند. نستور گفت:

— ما به لاگوردا می‌خندیم. تو باید فهمیده باشی که اواز همه کله شق‌تر است. نواله همیشه به او می‌گفت که نباید با سنگ یا امسخوان و یا هر چیز دیگری که از زیر زمین پیدا می‌کند بازی کند ولی او در غیاب نواله به هر نوع کثافت کاری تن‌در می‌داد.

آن روز در آخاکا او اصرار کرد که این سنگ لنتی را به همراه ببریم، ما سوار اتوبوس شدیم و سنگ را با خود به این شهر و درست به این اتاق آوردیم.

لاگوردا گفت:

— نواله و خنارو در سفر بودند. من گنجکاو شدم و انگشتم را در سوراخ سنگ فرو کردم و متوجه شدم که سنگ را طوری تراشیده‌اند که بتوان در کف دست نگاه داشت. بلافاصله احساس کسی که قبلاً سنگ را به دست گرفته بود به من دست داد، این یک سنگ اقتدار بود. حال

دیگرگون شد و ترس برم داشت. چیز وحشتناکی در تاریکی به تکاپو افتاد؛ چیزی بدون شکل و بدون رنگ. دیگر تعجب تنهایی را نداشتم. فریاد زنان از خواب می‌پریدم و بعد از چند روز حتی نمی‌توانستم بخوابم. شب و روز به نوبت یک نفر در کنارم بود.
نستور گفت:

— وقتی ناوال و خنارو بازگشتند، ناوال مرا به همراه خنارو فرستاد تا سنگ را درست به محل اول خود بازگردانیم. خنارو سه روز وقت صرف کرد تا محل دقیق سنگ را یافت و آن را زیر خاک دفن کرد.
از لاگوردا پرسیدم:

— بعد از آن چه بر سر آمد، گوردا؟

— ناوال مرا دفن کرد. نه روز تمام برهنه در تابوتی گلی بودم.
دوباره قهقهه خنده آنان بلند شد. نستور توضیح داد:
— ناوال به او گفت که حق ندارد از تابوت خارج شود. لاگوردای بیچاره ناچار بود که در داخل تابوت رفع حاجت کند. ناوال او را در جعبه‌ای گذاشته بود که از شاخه و گل درست شده بود. کنار تابوت دریاچه‌ای برای غذا و آب قرار داشت و بقیه آن مهر و موم شده بود.
پرسیدم:

— چرا تو را دفن کرد؟

نستور پاسخ داد:

— این تنها راه محافظت از شخص است. باید او را زیر زمین قرار می‌دادند تا خاک او را شفا بخشد. هیچ حکیمی بهتر از خاک نیست. بعلاوه ناوال می‌بایست احساس آن سنگ را که بر لاگوردا متمرکز شده بود دفع می‌کرد. گل و خاک مثل صفحه‌ای است که به هیچ‌وجه نمی‌گذارد چیزی از آن بگذرد. ناوال می‌دانست که اگر او را نه روز دفن کند حال او بدتر نخواهد شد، حالش بهتر می‌شود و می‌میرد.
پرسیدم:

— گوردا، مدفون شدن در خاک چه احساسی دارد؟

— چیزی نماتده بود که دیوانه شوم. این هم به خاطر اعمال بیش از حد من بود. اگر ناوال مرا در آنجا نگذاشته بود مرده بودم. قدرت این سنگ برای من بیش از حد بود. ظاهراً نالک آن سنگ مرده‌ی عظیم‌الجثه

بوده و حتی می‌شود گفت که هستی دو برابر دست من داشته است. او با این سنگ جان عزیزش را حفظ می‌کرد اما سرانجام به دست کسی کشته شده بود. ترس او بود که مرا به وحشت می‌انداخت. حس می‌کردم چیزی به سوی من می‌آمد تا گوشت بدنم را بخورد، این احساس آن مرد بود. او مردی نیرومند بود ولی مرد نیرومندتری او را از پای درآورده بود.

ناوال می‌گفت که داشتن چنین اشیایی بدبختی می‌آورد، زیرا قدرت این شیئی با اشیاء دیگری از این قبیل به مبارزه برمی‌خیزد و صاحب آن یا قربانی می‌شود و یا پیروز آن شیئی. به گفته او ماهیت چنین اشیایی این است که در جنگ باشند، چون بخشی از دقت ما که برای دادن اقتدار بر آنها متمرکز می‌شود، بخش بسیار خطرناک و ستیزه‌جوی ماست. پایلیتو گفت:

— لاگوردا خیلی حریص است. او فکر نمی‌کرد که با پیدا کردن چیزی پر قدرت می‌تواند پیروز شود، زیرا امروزه کسی علاقه‌ای ندارد علیه قدرت به مبارزه برخیزد.

لاگوردا با حرکت سر حرفهای او را تأیید کرد و گفت:

— نمی‌دانستم که شخص می‌تواند علاوه بر اقتداری که اشیاء دارند چیزهای دیگری هم به دست آورد. وقتی برای اولین بار سنگ را در دست نگاه‌داشتم و انگشتم را به داخل سوراخ فرو بردم، دستم داغ شد و بازویم شروع به لرزیدن کرد، واقعاً خود را بزرگ و قوی حس کردم. من آدم آبزیرگاهی بودم و به همین علت کسی متوجه نشد که سنگی در دست دارم. وحشت واقعی چند لحظه بعد از نگهداری سنگ آغاز شد. احساس کردم که شخصی به سراغ مالك سنگ رفته است. ترس او را حس کردم. بدون شك او ساحر بسیار با قدرتی بود و کسی که در پی او بود نه تنها قصد کشتن او را داشت، بلکه می‌خواست گوشش را بخورد. این مسئله واقعاً مرا وحشتزده کرد. قاعدتاً بایستی سنگ را می‌انداختم ولی احساسی که داشتم بقدری برایم تازگی داشت که همچون دیوانه‌ای زنجیری سنگ را در مشت خود نگاه‌داشتم. سرانجام وقتی آن را انداختم که دیگر خیلی دیر شده و چیزی در وجودم به دام افتاده بود. رؤیای مردانی را می‌دیدم که به سویم می‌آمدند و لباسهای عجیبی به تن

داشتند. احساس می‌کردم که مرا گاز می‌گیرند و با چاقوهای کوچک و تیز و دندانه‌هایشان گوشت پایم را تکه‌تکه می‌کنند. دیوانه شدم. پرسیدم:

— دون‌خوان این توهمات تو را چگونه تعبیر می‌کرده؟
نستور پاسخ داد:

— او می‌گفت که لاگوردا دیگری دفاع است و به همین علت می‌تواند تمرکز آن مرد و دقت دوم او را که در آن سنگ متمرکز شده است بگیرد. وقتی که آن مرد را می‌کشتند برای جمع کردن تمام تمرکزش آن سنگ را محکم گرفته بود. به گفته ناوال قدرت آن مرد از جسمش به سنگ منتقل شده بود. می‌دانست چه می‌کند، او نمی‌خواست دشمنانش با پاره‌پاره کردن گوشت او از قدرتش بهره‌گیرند. ناوال می‌گفت کسانی که او را می‌کشتند از این مطلب آگاهی داشتند و به همین علت او را زنده زنده می‌خوردند تا باقیمانده قدرتش را به دست آورند. آنها باید سنگ را دفن کرده باشند تا گرفتار نردسر نشوند. من و لاگوردا مثل دو ابله سنگ را پیدا کردیم و از زیر خاک بیرون آوردیم. لاگوردا به نشانه تأیید چندبار سرش را تکان داد. با حالتی بسیار جدی گفت:

— ناوال یمن می‌گفت که دقت دوم یکی از وحشتناکترین چیزهایی است که وجود دارد و خوفناکتر از آن وقتی است که برایش متمرکز شود. نستور گفت:

— وحشتناک این است که با چیزی را دوستی چسبیده باشیم. مردی که مالک سنگ بود به زندگی و اقتدارش دوستی چسبیده بود و به همین علت تازه وقتی به وحشت افتاد که متوجه شد گوشتش خورده می‌شود، به گفته ناوال اگر این مرد احساس مالکیت خود را رها می‌کرد و خود را به دست مرگ می‌سپرد، هر اتفاقی که می‌افتاد دیگر ترسی در او ایجاد نمی‌کرد.

گفتگویمان قطع شد. از دیگران خواستم اما اگر حرفی دارند بگویند. خواهران کوچک یمن خیره شدند، پنیو پوزخندی زد و صورتش را پشت کلافش پنهان کرد و سرانجام گفت:

— من و پابلتو به اهرام تولا رفته‌ایم. تمام اهرام مکزیکی را دیده‌ایم

و همه آنها را دوست داریم.

از او پرسیدم:

— برای چه بدیدن همه این اهرام رفته‌اید؟

— من واقعا نمی‌دانم چرا به دیدن همه آنها رفته‌ایم. شاید به این علت باشد که ناولخوان ماتیوس ما را از این کار منع کرده بود.

— تو چطور، پابلیتو؟

با ترش رویی پاسخ داد:

— من برای آموختن به آنجا رفته‌ام.

و بعد خندید و ادامه داد:

— قبلا در شهر تولا زندگی می‌کردم و حالا این اهرام را مثل کف دستم می‌شمارم. ناول می‌گفت که او هم قبلا در آنجا زندگی می‌کرده است. همه چیز را در مورد اهرام می‌دانست، او یک تولتک بود.

تازه متوجه شدم که چیزی بیشتر از کنجکاوی صرف مرا وادار کرده است تا به دیدن بنای یاستانی شهر تولا بروم. دلیل اصلی قبول دعوت دوستانم این بود که به هنگام اولین ملاقاتم با لاکوردا و دیگران، آنها مطلبی را به من گفته بودند که دون‌خوان هرگز اشاره‌ای به آن نکرده بود. آنها گفته بودند که دون‌خوان خود را از بازماندگان فرهنگ تولتکها می‌داند و تولا مرکز یاستانی امپراتوری تولتک بوده است. از پابلیتو پرسیدم:

— تو دربارهٔ اتلانت‌هایی که شبها پرسه می‌زنند چه نظری داری؟

— خوب، واضح است، آنها شبها راه می‌روند. قهرنماست که این چیزها در آنجا وجود دارند. کسی نمی‌داند که این اهرام را چه کسی ساخته است. ناولخوان ماتیوس می‌گفت که اسپانیاییها اولین کسانی نبودند که آنها را کشف کردند و کسان دیگری قبل از اسپانیاییها به وجود آنها پی بردند. تنها خدا می‌داند که چه آدمهای دیگری بوده‌اند.

— فکر می‌کنی این مردان سنگی معرف چه چیزی هستند؟

— آنها زن هستند و نه مرد. این هرم مرکز نظم و ثبات است و آن

مجسمه‌ها چهارگوشه آن هستند. آنها چهارپایه، چهار جهت اصلی هستند، اساس و بنیان هرم می‌باشند. بایستی زن باشند، اگر دلت بخواهد می‌توانی آنها را زنان مردنما بنامی. همانطور که خودت می‌دانی ما مردها بنده مزاج نیستیم، ما رابطه خوبی هستیم. نوعی جنب کسه چیزها را بهم می‌چسباند و بس. ناوالخوان ماتیوس می‌گفت که راز هرم در ساختمان آن است. چهارگوشه را تا رأس آن بالا برده‌اند. خود هرم مردی است که توسط چهارسالک مونت حمایت می‌شود. جنس مذکری که حمایت‌کنندگان را به بالاترین نقطه برده است. منظورم برا می‌فهمی.

حالت حیران چهره‌ام پابلیتو را به‌خنده انداخت. خنده‌اش مؤدبانه بود. گفتم:

— نه پابلیتو، منظورت را نمی‌فهمم، زیرا دون خوان هرگز چیزی در این باره به من نگفته است و این قضیه برایم کاملاً تازه است. خواهش می‌کنم هرچه می‌دانی برایم بگو.

— اتلانتها «ناوال» هستند، «رؤیابیننده». آنها تجلی نظم دومین دقتی هستند که ما شاهد آن بوده‌ایم. به همین جهت این چنین ترس‌آور و اسرارآمیزند. آنها آفریده جنگند نه تخریب.

ستونهای چهارگوش ردیف عقب نمایانگر ترتیب اولین دقت یعنی «توال» می‌باشند. آنها «کمین‌کننده و شکارچی» هستند و به همین علت پوشیده از نقوش خطی می‌باشند. آنها برخلاف ردیف جلو آرام و عاقلند. پابلیتو از سخن گفتن بازایستاده. به بدگمانی مرا نگریست و بعد لیخندی زد.

فکر کردم می‌خواهد به سخن گفتن ادامه دهد و حرفهایش را تشریح کند ولی او ساکت ماند، گویی منتظر بود تا من حرفی بزنم. به او گفتم که چقدر از حرفهایش شگفتزده شده‌ام و اصرار کردم که به سخن گفتن ادامه دهد. مرده به نظر می‌رسید. لحظه‌ای مرا خیره نگریست و نفسی عمیق کشید. هنوز شروع به حرف زدن نکرده بود که صدای اعتراض دیگران بلند شد. لاگوردا با بی‌صبری گفت:

— ناوال همه این حرفها را برایمان توضیح داده‌است. لزومی ندارد که دوباره آنها را تکرار کنیم.

سعی کردم به آنها بفهمانم که من واقعه از آنچه پابلیتی می‌گوید
کمترین تصویری ندارم. پافشاری کردم که به توضیحاتش ادامه دهد.
دوباره سروصدای همه آنها باهم بلند شد. با توجه به نگاه خیره‌ای که
خواهران کوچک به من می‌انداختند معلوم بود که همه آنها و بخصوص
لیدیا خیلی عصبانی بودند. لاگوردا رو به من کرد و با لحن دوستانه‌ای
گفت:

— با علاقه‌ای نداریم که دوباره این زنان صحبت‌کنیم. حتی فکر کردن
به زنان این هرم ما را بشدت عصبی می‌کند.

— شما را چه می‌شود؟ چرا اینطور رفتار می‌کنید؟
لاگوردا پاسخ داد:

— نمی‌دانیم. این فقط احساسی است که همه ما داریم، احساسی بسیار
مزاحم. تا چند لحظه پیش یعنی قبل از آنکه درباره این زنان پرسشی
کنی حال همه ما خوب بود.

سخنان لاگوردا مثل زنگ‌خطری بود. همگی برخاستند و درحالی‌که
با صدای بلند صحبت می‌کردند با حالتی تهدیدآمیز به سوی من آمدند.
مدتی طول کشید تا آنها را آرام و وادار به نشستن کنم. خواهران
کوچک خیلی آشفته بودند و گویی حالت آنها لاگوردا را هم تحت‌تأثیر
قرار داده بود. آن سه مرد خودداری بیشتری نشان می‌دادند. به‌سوی
نستور برگشتم و بی‌پرده از او خواستم برآیم توضیح دهد که چرا این
زنان اینچنین هیجان‌زده‌اند. پدیمپی است که من ناخواسته کاری می‌کردم
که آنها خشمگین‌تر می‌شدند. او گفت:

— واقعاً نمی‌دانم ما را چه می‌شود و مطمئنم که هیچ‌یک از ما هم این مطلب
را نمی‌دانند. فقط می‌دانم که همه ما غمگین و عصبی هستیم.

— آیا به این خاطر است که ما در مورد اهرام صحبت می‌کنیم؟
با حالتی محزون پاسخ داد:

— باید اینطور باشد. من شخصاً نمی‌دانستم که آن مجسمه‌ها زن هستند.
لیدیا بی‌مقدمه فریاد زد:

— احمق، معلوم است که تو می‌دانستی.

ظاهراً نستور از فریاد لیدیا جا خورد. عقب نشست و با حالت
احمقانه‌ای به من لبخند زد و در تأیید حرفهای لیدیا پاسخ داد:

— شاید هم می دانستم. با مرحله عجیبی از زندگی‌مان را می گذرانیم. دیگر هیچ‌یک از ما درباره چیزی اطلاع قطعی ندارد. از وقتی که تو به زندگی ما گام نهاده‌ای، ما دیگر نسبت به خودمان هم بیگانه شده‌ایم. وضع ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده بود. با پافشاری گفتیم که تنها راه از بین بردن این حالت صحبت کردن درباره ستونهای اسرارآمیز است.

زنان بشدت اعتراض کردند و مردان ساکت ماندند. احساس کردم که آنها اصولاً با زنان موافقت ولی قلباً مایلند که مثل من در این مورد صحبت کنند. پرسیدم:

— پابلیتو، دون خوان چیز دیگری هم در مورد این اهرام به شما گفته است؟

منظورم این بود که ضمن بحث پیرامون این مطلب گفتگویمان را از مسئله خاص اتلانت‌ها منحرف کنم. پابلیتو مشتاقانه پاسخ داد:

— او می‌گفت که هرم خاصی در تولا نقش راهنما دارد. از لحن صدایش استنباط کردم که به‌ادامه صحبت علاقه‌مند است. هوشیاری سایر کارآموزان مرا متقاعد کرد که همه آنها در ته دلشان به مبادله افکار علاقه دارند. پابلیتو ادامه داد:

— ناوال می‌گفت که آن هرم راهنمای دقت دوم است ولی آنرا غارت و همه چیزش را ویران کرده‌اند. او می‌گفت که بعضی از این اهرام نمونه‌های غول‌پیکر «بی‌عملی» هستند. آنها محل سکونت نبودند، بلکه مکانهایی بودند که در آنها سالکان مبارز رؤیاهایشان را می‌دیدند و دقت دوم خود را تمرین می‌کردند. اعمال آنها در تصاویر و خطوط روی دیوارها ثبت شده است.

بعد باید سالکان دیگری آمده باشند، سالکانی که اعمالی را که ساحران هرم با دقت دوم خود انجام داده بودند تأیید نمی‌کردند و در نتیجه هرم و هرچه را که در آن بود ویران کردند.

ناوال معتقد بود که سالکان جدید باید از گروه سالکان دقت سوم باشند، مثل خود او، سالکانی که از شرارت تثبیت دقت دوم وحشت کرده بودند. ساحران هرم آنقدر درگیر تمرکز خود بودند که نفهمیدند چه اتفاقی در حال رخ دادن است، و وقتی به‌خود آیدند که دیگر خیلی دیر شده بود.

همگی با دقت به حرفهای پابلتو گوش می‌کردیم و بشدت تحت تأثیر حرفهای او قرار گرفته بودیم. من اندیشه‌ای را که پابلتو ارائه می‌داد می‌فهمیدم، زیرا دون‌خوان همه را برایم توضیح داده بود. دون‌خوان به من آموخته بود که تمامیت هستی ما شامل دو بخش قابل درک است. بخش اول جسم آشنای ماست که همه می‌توانیم آنرا مشاهده کنیم. بخش دوم جسم فروزان است، پیله‌ای است که فقط کسانی که «می‌بینند» می‌توانند آنرا درک کنند. این پیله به ما ظاهری تخم‌مرغ درخشان و عظیمی را می‌دهد. او همچنین می‌گفت که یکی از مهمترین اهداف ساحری دستیابی به پیله درخشان است. هدفی که برای رسیدن به آن باید از پیچ‌وخم «رو‌یادیدن» و تسرین منظم و منتهی که او «بی‌عملی» می‌نامید گذشت. او «بی‌عملی» را رفتاری ناشناخته می‌نامید که تمامیت هستی ما را به کار می‌گیرد و وادار می‌کند تا از بخش نورانی خود آگاهی یابد.

دون‌خوان برای توضیح این مفاهیم، آگاهی ما را به سه بخش ناساوی تقسیم می‌کرد. کوچکترین بخش آنرا «اولین دقت» می‌نامید. او می‌گفت که این همان آگاهی است که هر فرد عادی آنرا پرورش می‌دهد تا خود را با زندگی روزمره‌اش وفق دهد. جسم فیزیکی ما به این بخش تعلق داشت. بخش بزرگتر را «دومین دقت» می‌نامید و آنرا به عنوان نوعی آگاهی وصف می‌کرد که ما برای درک پیله درخشان خود و عمل کردن به عنوان یک موجود فروزان به آن نیاز داریم. به گفته او، دقت دوم در تمام مدت زندگیمان پنهان می‌ماند، مگر آنکه در اثر تربیت آگاهانه و یا ضربه‌ای تصادفی پدیدار شود. این بخش جسم درخشان ما را شامل می‌شد. او سومین بخش، یعنی بزرگترین آنرا «دقت سوم» می‌نامید. نوعی آگاهی بیگران که جنبه‌های نامشخص آگاهی از جسم مادی و درخشان ما را شامل می‌شد.

از او پرسیده بودم که آیا شخصاً در مورد دقت سوم تجربه دارد. پاسخ داده بود که او در آستانه آن است و اگر هم زمانی کاملاً وارد آن شود، من فوراً متوجه خواهم شد، چون او دقیقاً همان چیزی می‌شود که در واقعیت هست، یعنی فوراً اثر وی، اضافه کرده بود که دقت دوم میدان رزم سالکان مبارز یا در واقع میدان مشقی برای رسیدن به دقت

میوم است. رسیدن به این مرحله کاری پس دشوار است و در صورت موفقیت بسیار پرآزمود.
پابلیتو ادامه داد:

— این هرمها زیان آورنده، خصوصاً برای ساحران بی‌پناهی چون ما و برای ساحران بی‌شکلی مثل لاگوردا. به‌گفته ناوال هیچ‌چیز خطرناکتر از تمرکز زیان‌آور دقت دوم نیست. وقتی سالکان آموختند که در سوی ضعیف دقت دوم تمرکز کنند، هیچ چیزی نمی‌تواند سد راهشان شود. آنها صیاد انسان یعنی غول می‌شوند. حتی وقتی که دیگر زنده نیستند می‌توانند زمان را پشت سر بگذارند و به‌طعمه خود دست یابند. گویی که هم‌اکنون اینجا هستند و حضور دارند. در آن صورت به‌محض اینکه ما به یکی از این اهرام گام نهم به‌طعمه آنها بدل می‌شویم. ناوال آنها را دام‌های دومین دقت می‌نامید.
لاگوردا پرسید:

— او گفت که دقیقاً چه اتفاقی می‌افتد؟

پابلیتو توضیح داد:

— ناوال می‌گفت که ما شاید بتوانیم یک‌بار تپ دیدار این اهرام را داشته باشیم. بار دوم اندوهی عجیب به‌ما دست می‌دهد که چون نسیم خنکی ما را بی‌میل و خسته می‌سازد. نوعی خستگی که بزودی به بدبختی بدل می‌شود و به‌طور غیرمترقبه‌ای دچار بدشانسی می‌شویم. هر چیزی ممکن است برایمان اتفاق بیفتد. ناوال گفت که بدبختی ما از اشتیاقی ناشی می‌شود که، برخلاف توصیه‌های او، به‌دیدن این خرابه‌ها داریم. مثلاً الیگیو هرگز از جرف‌های ناوال سرپیچی نکرد؛ هیچ‌وقت کسی او را در آنجا غافلگیر نکرد. این ناوال هم همیشه‌طور، این‌دو همیشه خوش‌شانس بودند درحالی‌که بقیه ما، بخصوص من و لاگوردا، بدبختی آوردیم. مگر خون او از خون ما رنگینتر بود؟ او که تافته جدا بافته نبود.

لاگوردا گفت:

— این‌را هرگز ناوال برایم توضیح نداد.

پابلیتو با تأکید گفت:

— چرا توضیح داد.

لاگورد اعتراض کرد:

— اگر می‌دانستم که تا این حد بد است هرگز پیام را به این مکانهای
لمنتی نمی‌گذاشتم.
نستور گفت:

— تاوال به همه ما يك حرف را گفته بود. اشکال کار در این بود
که هیچ‌يك از ما با دقت به حرفهایش گوش نکردیم و یا بهتر بگویم
هرکس به روش خودش حرفهای او را گوش کرد و همانطور که دلش
می‌خواست گفته‌هایش را شنید.

تاوال می‌گفت که تمرکز دومین دقت دو جنبه دارد. اولین و آسانترین
جنبه آن، جنبه بد آن است و هنگامی پیش می‌آید که «روایابین»ها از
«روایای خود به منظور متمرکز ساختن دومین دقت بر امور دنیوی، مثل
پول و تسلط بر دیگران، استفاده کنند. دستیابی به دومین جنبه مشکلترین
کارهاست و هنگامی پیش می‌آید که «روایابین»ها دقت دوم خود را
بر چیزهایی که به این دنیا تعلق ندارد متمرکز می‌کنند، مثل سفر به
شناخته‌ها. نیاز سالکان برای دستیابی به این جنبه نهایت کمال است.
به آنها گفتم که اطمینان دارم دون‌خوان به انتخاب خود چیزهایی را
برای عده‌ای از ما و چیزهایی دیگر را برای عده دیگری از ما فاش
کرده است. به‌عنوان مثال من به یاد نمی‌آورم که دون‌خوان در مورد جنبه
بد دومین دقت یا من سخنی گفته باشد. سپس آنچه را که دون‌خوان
به‌طور کلی در رابطه با تمرکز دومین دقت به من آموخته بود برایشان
نقل کردم.

او اینطور وانمود کرده بود که تمام بناهای باستانی مکزیک و
به‌ویژه این اهرام برای انسان امروزی زیان‌آورند. او این اهرام را
تجلی بیگانه اندیشه و عمل می‌دانست. به‌گفته او هر يك از جزئیات و
طرزهای اهرام کوشش حساب‌شده‌ای برای تأکید بر جنبه‌های دقتی است
که کاملاً برای ما بیگانه است. برای دون‌خوان تنها این خرابه‌های
فرهنگهای گذشته نبودند که عناصر زیان‌آوری در خود داشتند، بلکه هر
چیزی که مورد علاقه شدید واقع می‌شد نیز ذاتاً زیان‌آور بود.

يك‌بار در این مورد به تفضیل بحث کرده بودیم. این بحث نتیجه
واکنش او در برابر حرفهای من بود که نمی‌دانستم یادداشت‌هایم را در

کجا نگهداری کنم تا محفوظ بماند. نسبت به یادداشت‌هایم احساس مالکیت شدیدی داشتم و فکر محفوظ ماندن آنها مرا وسواسی کرده بود. از دون‌خوان پرسیده بودم:

— چه باید بکنم؟

پاسخ داده بود:

— یک بار خنارو راه‌حلی جلو پایت گذاشت. مثل همیشه فکر کردی شوخی می‌کند. او هیچ‌گاه شوخی نمی‌کند. از تو خواسته بود که بجای مداد با انگشت بنویسی. تو نصایحش را به‌کار نبردی، زیرا نمی‌توانستی تصور کنی که این کار «بی‌عملی» عمل یادداشت برداشتن است.

من اینطور استدلال کرده بودم که پیشنهاد او یک شوخی بیش نیست. من برداشت و تصور یک متخصص علوم اجتماعی را داشتم که باید از هرچه گفته یا انجام می‌شود یادداشت بردارد تا بتواند نتایج قابل تأیید را از آن استخراج کند. برای دون‌خوان این دو به هم ربطی نداشت. یک محقق جدی بودن ارتباطی به یادداشت برداشتن نداشت. پیشنهاد دون‌خنارو به‌نظر من نوزآمیز آمد و نه یک امسکان واقعی. من شخصاً راه‌حلی نمی‌دیدم.

دون‌خوان در مورد این نظر خود تأکید بیشتری می‌کرد. او می‌گفت که یادداشت برداشتن شیوه به‌کار گرفتن اولین دقت برای به‌یاد آوردن است و من برای به‌یاد آوردن آنچه گفته و انجام شده است یادداشت برمی‌دارم. توصیه دون‌خنارو یک شوخی نبود، زیرا نوشتن با سر انگشت بر روی یک ورق کاغذ به‌عنوان «بی‌عملی» در یادداشت برداشتن، دومین دقت مرا مجبور می‌کرد که بر به‌یاد آوردن، متمرکز شود، و من نیز نیازی نداشته باشم تا این همه کاغذ جمع‌آوری کنم. دون‌خوان فکر می‌کرد که نتیجه نهایی از یادداشت برداشتن، دقیق‌تر و مؤثرتر است. تا آنجا که او می‌دانست هیچ‌کس تا به حال این کار را انجام نداده بود، ولی اساس کار درست بود.

او مرا مجبور کرد چند لحظه این کار را انجام دهم. ناراحت شدم. عمل یادداشت برداشتن تنها یک شیوه تقویت حافظه نبود، بلکه عصای دستم بود و مرا نیز آرام می‌کرد. جمع‌آوری این اوراق به‌عین احساس داشتن هدف و تعادل می‌داد. دون‌خوان برایم شرح داد:

— وقتی که تو دلواپس این اوراق هستی، در واقع بخش بسیار خطریاکی از وجودت را بر آنها متمرکز مینی کنی. همه ما آن بخش خطرناک، آن تمرکز، را داریم. هر قدر نیرومندتر شویم، آن بخش هم مرکب‌آورتر می‌شود. برای سالکان لازم است که هیچ‌گونه شیء مادی که قدرت خود را بر آن متمرکز کنند نداشته باشند، بلکه آن را به روح خود، به پرواز واقعی به ناشناخته متمرکز کنند و نه به حامیانی مبتذل. در مورد تو باید بگویم که یادداشتهای حافظ و حامی تو هستند، آنها نخواهند گذاشت که تو در آرامش زندگی کنی.

من به طور جدی احساس می‌کردم که راهی برای خلاصی از یادداشتهایم ندارم. سپس دین‌خوان بجای «بی‌عملی» صرف، وظیفه‌ای برایم در نظر گرفت. به گفته دین‌خوان برای شخصی که مثل من تا این حد احساس مالکیت می‌کرد، مناسبترین شیوه رهایی از دفتر یادداشتش فاش کردن و ارائه یادداشتها یعنی نوشتن کتابی بود. در آن هنگام فکر کردم که این کار يك شوخی خنده‌دارتر از یادداشت برداشتن با سر انگشتم است. او گفت:

— احساس مالکیت و نگهداری چیزها منحصر به فرد نیست، هر کس که بخواهد از طریقت سالکان و شیوه ساحران پیروی کند، باید خود را از شش آن تمرکز خلاص کند.

حامی من می‌گفت که زمانی سالکان اشیای مادی داشتند و تمام فکر و ذکر خود را بر آنها متمرکز می‌کردند. این کار این سؤال را مطرح می‌کرد که شیء چه کسی قدرتمندتر و یا قدرتمندترین است، باقیمانده این اشیاء هنوز هم در جهان وجود دارد. آنها بقایای مسابقه قدرت آن عصرند. کسی نمی‌تواند بگوید که این اشیا چه نوع تمرکزی را دریافت داشته‌اند. مردانی کاملاً نیرومندتر از تو تمام جنبه‌های دقت خود را در این اشیا وارد کرده‌اند. تو تازه شروع به وارد کردن نگرانی و دلواپسی‌های ناچیزت به یادداشتهایت کرده‌ای و هنوز به سطوح دیگر دقت دست نیافته‌ای، فکر کن چقدر وحشتناک خواهد بود وقتی که در پایان راهت به عنوان سالکی دریایی که هنوز یادداشتهایت را با خودت به این طرف و آن طرف می‌بری، در آن هنگام یادداشتهایت حیات خواهند داشت، بخصوص اگر یاد بگیری با سر انگشت بنویسی و باز هم مثل همیشه یادداشتهایت

را رویهم انباشته کنی، در این صورت من تمجب نخواهم کرد اگر کسی بسته‌های کاغذات را که در این اطراف پرسی می‌زنند پیدا کند.

نستور در خاتمه حرف‌هایم گفت:

— برای من درک این مطلب آسان است که چرا تاوال‌خوان ماتیوس نمی‌خواست ما مالک چیزی باشیم، همه ما «رؤیابین» هستیم. او نمی‌خواست که ما «کالبد رؤیایی» خود را به‌جنبه ضعیف دومین دقت متمرکز کنیم.

در آن هنگام من از این بازی او سر درنیاوردم. من از این مسئله خشمگین بودم که او می‌خواهد مرا وادارد تا از هرچه دارم دست‌بکشم. فکر می‌کردم که این کار منصفانه نیست و مطمئن بودم که او سعی می‌کند با این کار مانع حسادت پاپلیتو و نستور شود، زیرا آنها هیچ چیز نداشتند. در مقایسه با آنها وضع من خوب بود. در آن هنگام حتی فکرش را هم نمی‌کردم که او می‌خواهد «کالبد رؤیایی» مرا حفظ کند. دون‌خوان «رؤیادیدن» را به شیوه‌های مختلف برایم تشریح کرده بود. اکنون به‌نظر می‌رسید که مهم‌ترین این شیوه‌ها بهتر از همه «رؤیادیدن» را تعریف می‌کنند. او می‌گفت که «رؤیادیدن» فی‌نفسه «بی‌عملی» عمل خوابیدن است. بدین ترتیب «رؤیادیدن» موجب می‌شود که «رؤیابین»ها از آن بخش زندگی خود که در خواب می‌گذرد بهره گیرند. گویی دیگر «رؤیابین» نمی‌خوابد، ولی این بی‌خوابی «رؤیابین» را بیمار نمی‌کند. «رؤیابین»ها کمبود خواب ندارند، ولی ظاهراً «رؤیابین» در اثر استفاده از قالب اضافی یا «کالبد رؤیایی» خود با «رؤیادیدن» زمان بیداریش را افزایش می‌دهد.

دون‌خوان برایم شرح داده بود که «کالبد رؤیایی» گاهی به‌عنوان «کالبد اختری» یا «دیگری» نامیده می‌شود، زیرا نسخه دوم و کاملی از جسم «رؤیابین» است. او فی‌نفسه انرژی موجود فروزان است، تجلی روح مانند و سفیدرنگی که در اثر تمرکز دومین دقت به‌شکل تصویر سه‌بعدی جسم نمایان می‌شود. دون‌خوان می‌گفت که کالبد رؤیایی، روح و شبح نیست، بلکه مثل بقیه چیزهای دوروبرمان واقعی است. او می‌گفت که دومین دقت به‌طور اجتناب‌ناپذیری بر تمامیت هستی ما به‌عنوان میدان انرژی متمرکز می‌شود و این انرژی را به هر چیز مناسبی

بدل می‌کنند. البته سهل‌ترین چیز تصویر کالبد جسمی ما است که به خاطر زندگی روزمره و استفاده از اولین دقت خود کمالاً با آن آشنا هستیم. آنچه باعث می‌شود انرژی تمامیت هستی ما در چارچوب امکانات، عملی انجام دهد، «اراده» نامیده می‌شود. دون‌خوان نمی‌توانست این چارچوب را مشخص کند، زیرا معتقد بود این چارچوب در سطح موجودات فروزان، چنان وسعتی دارد که کوشش برای تعیین محدوده آن کاری بی‌مفیده است. به همین علت انرژی موجودات فروزان می‌تواند توسط «اراده» به هر چیزی بدل شود.

بنینیو گفت:

— به گفته دون‌خوان «کالبد رؤیاه در هر چیزی مداخله می‌کند و خود را به هر چیزی مرتبط می‌سازد. خلاصه منطقی سرش نمی‌شود. به گفته او مردان ضعیف‌تر از زنانند، زیرا «کالبد رؤیاه‌یی یک مرد تسلط‌پذیرتر است.

خواهران کوچک همه با هم به نشانه توافق سری تکان دادند. لاگوردا به من تگریست، لبخندی زد و گفت:

— ناوای می‌گفت که تو سلطان مالکان هستی و خنارو می‌گفت که تو حتی قبل از کشیدن سیفون یا مدفوع خودت هم وداع می‌کنی. خواهران کوچک از خنده ریسه می‌رفتند. خناروها آشکارا کوشش می‌کردند که بر خود مسلط باشند. نستور که کنارم نشسته بود روی زانویم زد و گفت:

— ناوای و خنارو، درباره تو داستانهای جالبی می‌گفتند. سالهای سال با نقل داستانهای مختلفی درباره آدم عجیب‌وغریبی که می‌شناختند ما را سرگرم کردند. حالا می‌دانیم که آن آدم تو بودی.

بشدت دستپاچه شدم. گویی دون‌خوان و دون‌خنارو به من خیانت کرده و مرا در مقابل کارآموزانشان مسخره کرده بودند. دلم به حال خودم سوخت. شروع به گله و شکایت کردم. با صدای بلند گفتم که آنها زمینه را طوری مهیا کرده‌اند که علیه من باشد و دیگران فکر کنند که من دیوانه‌ام. بنینیو گفت:

— این حقیقت ندارد، ما خوشحالیم که تو با ما هستی.

نیدیا با حاضر جوابی گفت:

— واقعاً خوشحالیم!

بحث داغی بین آنها درگرفت. زنان و مردان عقاید دوگانه‌ای داشتند. لاگوردا بی‌طرف مانده و سرجایش درکنارم نشست بود، درحالی که دیگران بلند شده بودند و سر یکدیگر فریاد می‌کشیدند. او با صدای آهسته به من گفت:

— اوقات سختی را می‌گذرانیم. ما «رؤیاه‌های زیادی دیده‌ایم و با این حال برای آنچه که نیاز داریم کافی نیست.

— به چه نیاز دارید گوردا؟

— نمی‌دانیم. امیدوار بودیم که تو آن را به ما بگویی.

خواهران کوچک و خنجرها دوباره نشستند تا حرف‌هایی را که لاگوردا به من می‌زد بشنوند. او ادامه داد:

— ما به یک راهبر نیاز داریم. تو ناوال هستی، نه یک راهبر. پابلیتو گفت:

— برای «ناوال» کامل شدن باید وقت صرف کرد. ناوال‌خوان‌ماتیوس می‌گفت که در جوانی آدمی لاابالی بود تا اینکه کسی سررسید و او را از این حالت بی‌قیدی بیرون آورد.

لیدیا فریاد زد:

— باور نمی‌کنم. او هرگز چنین چیزی به من نگفته است. لاگوردا آهسته گفت:

— او گفته که خیلی لاابالی بوده است. پابلیتو گفت:

— ناوال به من می‌گفت که در جوانی، درست مثل من آدم پدشانشی بود. حافی او نیز به او گفته بود که قدم به این اهرام نگذار و با وجود این او در آنجا زندگی می‌کرد تا عاقبت توسط گروهی از ارواح از آنجا رانده شد.

ظاهراً هیچ‌یک از آنان این داستان را نمی‌دانست، به همین علت همه گوشه‌پایشان را تیز کردند. او اینطور شرح داد:

— این داستان را کاملاً فراموش کرده بودم و درست همین الان به یاد آوردم. کاملاً شبیه اتفاقی بود که برای لاگوردا افتاد. یک‌روز پس از آنکه ناوال سرانجام به‌سالکی بی‌شکل بدل شده بود، تمرکز شرورانه

سائکانی که در اهرام، رؤیاهای خود را دیده و «بی‌عملی»های خود را اجرا کرده بودند، او را تعقیب کردند و سپس در مزرعه محل کارش یافتند. او می‌گفت که دستی را می‌بیند که از میان خاک سنت زمین تازه شخم زده شده بیرون می‌آید و پاچه شلوارش را می‌چسبید. فکر می‌کند که این دست کارگری است که تصادفاً زیر خاک مانده و سعی می‌کند او را از زیر خاک بیرون آورد، اما متوجه می‌شود که خاک را از درون یک تابوت گلی که مردی در آن مدفون است خارج می‌کند. به گفته ناوال آن مرد خیلی لاف و تیره بود و هیچ مویی نداشت. ناوال سعی می‌کند که هرچه سریعتر تابوت گلی را دوباره پر کند. او نمی‌خواست همکاری‌اش آن‌را ببینند و همچنین نمی‌خواست به آن مرد صدمه‌ای بزند و او را برخلاف خواسته‌اش از گور بیرون آورد. او چنان سرگرم کار خود بود که اصلاً متوجه نشد سایر کارگران به‌دور او جمع شده‌اند. به گفته ناوال تابوت گلی در این بین از هم می‌پاشد و مرد تیره‌رنگ برهنه روی زمین می‌افتد. ناوال سعی می‌کند به او کمک کند تا از زمین بلند شود و از دیگر مردان می‌خواهد که او را یاری دهند. همگی به ناوال می‌خندند و فکر می‌کنند که بیست و چهار چون الکل است، زیرا نه مردی در گور است و نه تابوتی گلی و یا چیزی شبیه آن.

ناوال می‌گفت که این حادثه او را تکان داد. ولی جرئت نکرد آن‌را با حامیش در میان بگذارد. به هر حال تفاوتی هم نمی‌کرد، زیرا شب‌هنگام گروهی کامل از اشباح، به سراغش می‌آیند. او با شنیدن صدای در خانه برای باز کردن آن می‌رود و گروهی از مردان برهنه با چشمان زرد درخشان به داخل خانه هجوم می‌آورند، او را روی زمین می‌اندازند و بالای سرش جمع می‌شوند. اگر حامی او بسرعت عمل نکرده بود، تمام استخوانهایش را خرد کرده بودند. او اشباح را «دیده» و ناوال را به گودال امنی کشیده بود که برای روز مبادا همیشه در پشت خانه‌اش آماده نگه می‌داشت. او ناوال را در آنجا مدفون کرده بود، درحالی‌که ارواح به انتظار فرصت مناسب دایره‌وار دور گودال چسبیده زده بودند.

ناوال به‌من می‌گفت که او آنقدر وحشتزده شده بود که تا مدت‌ها بعد از ناپدید شدن اشباح نیز هر شب برای خوابیدن با رضای خاطر به تابوت گلی خود باز می‌گشت.

پابلیتو دیگر حرفی نزد. گویی همه خود را آماده رفتن می‌کردند. آنها پایه‌ها می‌شدند و مرتب تغییر وضع می‌دادند، گویی می‌خواستند نشان دهند که از نشستن خسته شده‌اند.

به آنها گفتم که من بعد از شنیدن حرفهای دوستم دربارهٔ گردش شبانه اتلانت‌ها در اهرام تولا واکنش ناراحت‌کننده‌ای داشتم. تا آن روز متوجه نشده بودم که آنچه دون‌خوان و دون‌خنارو به من آموخته بودند و من آنرا پذیرفته بودم تا چه حد عمیق است. با وجودی که در ذهنم روشن بود امکان راه رفتن این مجسمه‌های عظیم سنگی در چارچوب منطقی قرار نمی‌گیرد، متوجه شدم که من به‌طور کامل از قضاوت منطقی خویش دست برداشته‌ام. واکنش من کاملاً باعث تعجبم شده بود.

برای آنها به تفصیل توضیح دادم که اندیشهٔ گردش شبانه اتلانت‌ها مثال بارزی برای تمرکز دومین دقت است. با استفاده از دلایل زیر به این نتیجه‌گیری رسیده بودم. اول اینکه ما تنها آن چیزی نیستیم که عقل سلیم ما آنرا باور دارد. ما به‌طور مسلم موجودات فروزانیم و قادریم از درخشندگی خود آگاه شویم. دوم اینکه به‌عنوان موجودات فروزان و آگاه از درخشندگیمان قادریم جنبه‌های مختلف آگاهی و پایه‌قول دون‌خوان دقتمان را آشکار کنیم. سوم اینکه اگر سعی در انجام آن داشته باشیم، این آشکاری در اثر کوششی آگاهانه رخ می‌دهد و پایه‌طور اتفاقی و در اثر ضربهٔ جسمی. چهارم اینکه زمانی ساحران جنبه‌های مختلف دقت خود را آگاهانه برائشیا مادی متمرکز می‌کرده‌اند. پنجم اینکه اتلانت‌ها با قضاوت از روی ظاهر تحسین‌برانگیزشان باید ابزار تمرکز ساحران در زمانی دیگر بوده باشند.

گفتم که بدون شك نگرانی که این اطلاعات را به دوستم داده، چسبه دیگری از دقت خود را فاش ساخته است. شاید او ناخواسته تنها برای لحظه‌ای گیرندهٔ پرتوهای دومین دقت ساحران کهن شده است. دیگر به نظرم آنقدرها بعید نمی‌آید که آن مرد تمرکز آن ساحران را در پیوستن چشم دیده باشد.

اگر دون‌خوان و دون‌خنارو پیروان سنت آن ساحران باشند، پس باید آن ساحران هم‌سالکان بی‌عیب و نقصی بوده باشند، در این صورت آنچه آنها می‌توانستند با تمرکز دومین دقت خود انجام دهند، حد و

مرزی نداشته است. اگر نیت آنها این بود که آتلانت‌ها در شب راه بروند پس آنها چنین کاری را انجام می‌دادند.

وقتی حرف می‌زدم، خواهران کوچک نسبت به من خشمگین و برآشفته شدند. وقتی حرفهایم تمام شد لیدیا مرا متهم به وراجی کرد. بلافاصله همگی بلند شدند و حتی بدون خداحافظی از خانه بیرون رفتند. مردها نیز از آنها پیروی کردند، اما درآستانه در ایستادند و دستی برآیم تکان دادند. من و لاگوردا در اتاق تنها شدیم. گفتم:

— این زنان از چیزی ناراحت هستند؟

لاگوردا پاسخ داد:

— نه، ناراحت نیستند، آنها فقط از حرف زدن خسته شده‌اند. از تو انتظار عمل دارند.

— پس چرا خناروها از حرف زدن خسته نشده‌اند؟

با لحنی خشک پاسخ داد:

— آنها از زنان احمق‌ترند.

— تو چه، گوردا، تو هم از حرف زدن خسته شده‌ای؟

با حالت رسنی پاسخ داد:

— در مورد خود نمی‌دانم. وقتی که با تو هستم خسته نمی‌شوم. اما وقتی که با خواهران کوچک هستم، بشدت خسته می‌شوم، درست مثل آنها.



چند روز بعد را نیز با آنها گذراندم و اتفاقی نیفتاد. خواهران کوچک آشکارا با من دشمنی و خناروها کم‌وبیش مرا تحمل می‌کردند. ظاهراً لاگوردا با من همراه بود. از این وضع تعجب می‌کردم قبل از آنکه آنجا را به قصد لوس‌آنجلس ترك کنم از او نیز دراین باره سؤال کردم. پاسخ داد:

— نمی‌دانم چه‌طور چنین چیزی ممکن است، اما به‌تو عادت کرده‌ام. گویی من و تو بایکدیگریم، درحالی‌که خواهران کوچک و خناروها در جهانی دیگرند.

۲

«باهم دیدن»

پس از یازگشتم به لوس آنجلس. تا چند هفته کمی احساس ناراحتی می‌کردم. سرم گیج می‌رفت یا نفسم تنگ می‌شد و من همه این حالات را ناشی از خستگی جسمی می‌دانستم. یک شب این حالت به اوج شدت خود رسید، وحشتزده از خواب پریدم، دیگر قادر به تنفس نبودم. پزشکی که به دیدنش رفتم ناراحتی مرا ناشی از هیجان درونی دانست که باعث می‌شد ضمن تنفس شدید، اکسیژن اضافی وارد ریه‌هایم شود. برایم داروی آرام‌بخشی تجویز و توصیه کرد که در صورت بروز چنین حالتی در يك پاکت کاغذی نفس بکشم؛

تصمیم گرفتم به مکزیك بازگردم و از لاگوردا چاره‌جویی کنم. پس از آنکه تشخیص پزشك را به او گفتم، با خونسردی به من اطمینان داد که هیچ‌گونه بیماری درکار نیست و من سرانجام در حال بیرون آمدن از لاک خود هستم و وضعیت فعلی‌م به خاطر از دست دادن شکل انسانی و

ورود به حالت جدید جدایی از مسائل روزمره زندگی انسانهاست. او گفت:

— مقاومت نکن. واکنش طبیعی ما مبارزه بر علیه آن است. با این کار آن حالت را از خود دور می‌کنیم. ترس خود را رها کن و گام به گام در پی از دست دادن شکل انسانیت باش.

وی اضافه کرد که در مورد او، از هم پاشیدن شکلی انسانیش از شکم و پا دردی شدید و فشاری بیش از حد شروع شده بود که با هستگی در دو جهت تغییر می‌کرد: یکی رویه پایین و به طرف پاها، و دیگری به سوی گلو. او گفت که تأثیر آنها بلافاصله احساس می‌شود.

می‌خواستیم نکات ظریف و دقیق ورود خود را به مرحله جدید به خاطر سپارم. خود را آماده کردم تا جزئیات هر چه را که رخ می‌دهد بنویسم، اما با کمال تأسف هیچ اتفاقی نیفتاد. پس از چند روز انتظار پیوسته، توضیحات لاگوردا را نادیده گرفتم و به این نتیجه رسیدم که تشخیص پزشکم درست بوده است. این مسئله کاملاً برایم قابل فهم بود. مسئولیت سنگینی بردوشم بود که هیجان تحمل ناپذیری ایجاد می‌کرد. من بر اساس باور کارآموزان نقش راهبری را پذیرفته بودم، اما نمی‌دانستم چگونه آنها را رهبری کنم.

فشاری که زندگی را تحت الشعاع خود قرار داده بسود روزی‌روز شدیدتر می‌شد. توان عادی من نیز رفته رفته کاهش می‌یافت. دون‌خوان گفته بود که من در حال از دست دادن اقتدار شخصی خود هستم و احتمالاً زندگی خود را نیز از دست خواهم داد. دون‌خوان مرا به گونه‌ای تربیت کرده بود که تنها به کمک اقتدار شخصی خود زندگی کنم. من آن را حالت خاصی از بودن می‌دانستم، نوعی رابطه منظم میان فرد و جهان. رابطه‌ای که تنها با مرگ فرد به هم می‌خورد. از آنجا که امکانی برای تغییر وضعیت خود نمی‌دیدم، به این نتیجه رسیدم که به پایان عمر خود نزدیک می‌شوم. انگار احساس زوال من همه کارآموزان را بسیار خشمگین کرده بود، برای از بین بردن افسردگی خود و پریشانی آنها تصمیم گرفتم چند روزی آنها را ترک گویم.



به هنگام بازگشت، همگی بیرون خانه خواهران کوچک، کنار در ایستاده بودند و گویی انتظار ورود مرا می کشیدند. نستور به طرف اتومبیل دوید و حتی فرصت خاموش کردن آنرا به من نداد و گفت که پابلیتو فرار کرده و به شهر تولا رفته است تا در سرزمین نیاکانش بمیرد. وحشتزده شدم و احساس گناه کردم.

لاگوردا در نگرانی من سهیم نشد. می درخشید و راضی به نظر می رسید. گفت:

— همان بهتر که این مردك ولگرد بمیرد. از حالا به بعد همگی با یکدیگر با هماهنگی زندگی خواهیم کرد. درست همانطور که باید زندگی می کردیم. ناوال به ما می گفت که تو در زندگی ما دگرگونی ایجاد می کنی. حالا این کار را کرده ای. پابلیتو دیگر مزاحم ما نخواهد شد. توهم از دست او خلاص شده ای. بین چقدر خوشحالیم. بدون او خیلی بهتر و راحت تریم.

بی عاطفگی او مرا سخت عصبانی کرد. با تأکید بسیار گفتم که دون خوان به دقیقترین شیوه، چارچوب زندگی يك سالك را برای ما تعیین کرده است. توضیح دادم که حد کمال سالك ایجاد می کند تا نگذارم پابلیتو به این آسانی بمیرد. لاگوردا پرسید:

— مثلاً می خواهی چه کنی؟

— یکی از شما را وادار خواهم کرد که با او زندگی کند تا روزی که همه شما و از جمله پابلیتو بتوانید این مکان را ترك گوئید. همگی به من خندیدند. حتی نستور و بنینیو که فکر می کردم از همه به پابلیتو نزدیکترند. خنده لاگوردا طولانی تر از دیگران بود، ظاهراً با من لجبازی می کرد.

رویم را به طرف نستور و بنینیو کردم. از آنها انتظار داشتم که اخلاقاً به من کمک کنند. نگاهشان را از من برگرفتند.

به درك والاتر لاگوردا متوسل شدم. التماس کردم. تمام دلایلی را که به ذهنم می رسید برشمردم. با نهایت تحقیر به من نگریست. به دیگران رو کرد و گفت:

— بیائید برویم.

با بی تفاوتی لبخندی به من زد. بعد شانه ها را بالا انداخت و لبش

را به حالت نامشخصی جمع کرد و گفت:

— اگر دلت می‌خواهد می‌توانی با ما بیایی ولی به شرطی که هیچ سوالی نکنی و اصلاً دربارهٔ این و لگرم حرفی نزنی.

— گوردا، خودت گفتی که سالکی بدون شکل هستی، پس چرا تو دربارهٔ پابلیتو اینطور قضاوت می‌کنی.

لاگوردا پاسخی نداد. اما نشان داد که ضربه را درست به هدف زده‌ام. روی درهم کشید و از نگاهم اجتناب کرد. ژوزفینا با صدای بلند فریاد زد:

— لاگوردا با ماست!

سه خواهر کوچک به‌دور لاگوردا جمع شدند و او را به داخل خانه کشاندند. به دنبالشان رفتم. نستور و بنینیو هم به داخل خانه آمدند. لاگوردا از من پرسید:

— می‌خواهی چه‌کنی. می‌خواهی یکی از ما را با زور مجبور به این کار کنی؟

به آنها گفتم و خلیفه خود می‌دانم که به پابلیتو کمک کنم و این کار را برای هر یک از آنان نیز انجام می‌دهم. لاگوردا درحالی‌که چشمانش از شدت خشم می‌درخشید پرسید:

— واقعاً فکر می‌کنی که قادر به چنین کاری هستی؟

می‌خواستم با خشم فریاد بزنم، همانطور که قبلاً نیز در حضور آنها این‌کار را کرده بودم، ولی این‌بار موقعیت طوری بود، نمی‌توانستم. گفتم:

— می‌خواهم ژوزفینا را با خود ببرم. من ناوالم.

لاگوردا سه دختر را گردهم آورد و در پناه خود گرفت. می‌خوانشند دستهای یکدیگر را بگیرند، چیزی در من می‌دانست که اگر آنها چنین کاری کنند، نیروی به‌هم پیوستهٔ آنها نیرویی ترس‌آور خواهد بود و کوشش من نیز برای بردن ژوزفینا به نتیجه نخواهد رسید. تنها شانس منی که داشتم این بود که قبل از اینکه بتوانند با یکدیگر متحد شوند، آنها را بزنم. با کف دستهایم ضربه‌ای به ژوزفینا زدم، تلوتلوخوران به‌وسط اتاق رفت. قبل از آنکه فرصت کنند تا دوباره گردهم آیند، ضربه‌ای هم به لیدیا و روزا زدم. از شدت درد خم شدند. لاگوردا با چنان خشمی

به‌سویم پرید که هرگز ندیده بودم، به‌حمله حیوانی وحشی شبیه بود. تمام نیرویش در جهش بدنش متمرکز شده بود. اگر یه‌من اصابت کرده بود، مرا می‌کشت. از چند سانتیمتری سینه‌ام گذشت. او را از پشت محکم گرفتم و به‌زمین افتادیم. آنقدر روی زمین غلت زدیم تا پشت خسته شدیم. بدنش آرام شد. شروع به نوازش دستهایم که روی شکم او به‌یکدیگر قلاب شده بود کرد.

تازه متوجه شدم که نستور و بنینیو در آستانه در ایستاده‌اند. گویی حالت تهوع به‌آنها دست داده بود.

لاگوردا لبخند شرمگینی زد و نجواکنان در گوشم گفت خوشحال است که من بر او غلبه کرده‌ام.

ژوزفینا را به‌نزد پابلیتو بردم. احساس می‌کردم که در بین کارآموزان، او تنها شاگردی است که واقعا نیاز به مراقبت دارد. به‌علاوه پابلیتو هم از بین خواهران از این یکی نفرت کمتری داشت. از آنجا که ژوزفینا به‌کمک احتیاج داشت، یقین داشتم که حسن‌جوانمردی پابلیتو او را وادار خواهد کرد تا به ژوزفینا کمک کند.



یک ماه بعد دوباره به‌مکزیک بازگشتم. پابلیتو و ژوزفینا هم بازگشته بودند. آنها در خانه دون‌خفارو با بنینیو و روزا مشترکا زندگی می‌کردند. نستور و لیدیا در خانه سولداد مسکن داشتند و لاگوردا به‌تنهایی در منزل خواهران کوچک به‌سر می‌برد. لاگوردا از من پرسید:

... تو از این قرار و مدار زندگی جدیدمان تعجب نمی‌کنی؟

تعجب من بیش از آن بود که بتوانم ایراز کنم. می‌خواستم تمام پیامدهای این ترتیب جدید را بدانم.

لاگوردا یا لحنی خشک به‌من اطلاع داد که هیچ‌گونه پیامدی وجود ندارد که او از آن آگاهی داشته باشد. آنها تصمیم گرفته بودند که به‌صورت زوج زندگی کنند ولی نه به‌عنوان زن و شوهر. او اضافه کرد که برخلاف فکر من آنها ساکنان کاملی هستند.

این ترتیب جدید نسبتا دلپذیر بود. ظاهرا همه کاملا راحت بودند

بین آنها نه مشازعه‌ای در کار بود و نه رقابتی. آنها همچنین تصمیم گرفته بودند که لباسهای مخصوص سرخپوشان آن ناحیه را به تن کنند. زنان دامنهای گشاد چین‌دار به تن می‌کردند که تا پایین پایشان می‌رسید، روسری تیره بر سر می‌کردند و موهایشان را می‌بافتند. تنها ژوزفینا همیشه کلاهی بر سر داشت. مردان، شلووار سفید نازکی مانند پیژاما به پا و پیراهن نازکی به تن می‌کردند و کلاههای حصیری بر سر می‌گذاشتند. همه آنها صنایعهای به پا داشتند که خودشان درست کرده بودند.

از لاگوردا دلیل این شیوه جدید لباس پوشیدن را پرسیدم. او گفت که آنها خود را آماده رفتن می‌کنند. آنها می‌خواستند دیر یا زود، به تنهایی و با به‌کمک من آن دره را ترک گویند. می‌خواستند به‌دنیایی جدید و زندگی تازه‌ای گام نهند. او گفت که آنها با این کار متوجه تغییرات خواهند شد، و هر قدر بیشتر لباسهای سرخپوستی به تن کنند این تغییر به‌هنگام پوشیدن لباسهای شهری شدیدتر خواهد بود. او اضافه کرد که به آنها آموخته‌اند در هر وضعیتی که برایشان پیش می‌آید سیال و راحت باشند و گفت که به من نیز همین را آموخته‌اند. تصمیم گرفته بودم بدون توجه به رفتار آنها نسبت به خودم، در مقابلشان رفتار راحتی داشته باشم. آنها نیز تصمیم داشتند که دره را ترک کنند و در جای دیگری سکنی گزینند تا بفهمند که آیا می‌توانند همانطور که باید و شاید مثل يك سالك، سرال باشند یا نه.

از او خواستم که صادقانه نظر خود را درباره میزان موفقیت ما بگوید. او گفت که شکست در چهره همه ما نوشته شده است. بعد لاگوردا بی‌مقدمه مطلب را عوض و برایم نقل کرد که او در «روپاه دیده است که به‌دره عظیم تنگی که بین دو کوه سر به فلک کشیده مدور قرار گرفته بود، خیره شده است. او فکر می‌کرد که هر دو کوه را می‌شناسد و از من خواست تا او را به‌شهر نزدیک آنجا ببرم. بی‌دلیل یقین داشت که این دو کوه وجود دارند و «روپاه‌یش پیام‌آور این مطلب است که هر دو باید به‌آنجا برویم».



سپیده دم به راه افتادیم. قبلاً نیز يك بار با اتومبیل از این شهر عبور کرده بودم، شهر خیلی کوچکی بود و در حوالی آن هرگز چیزی که بتواند کمترین شباهتی به توهم لاگوردا داشته باشد، توجهم را جلب نکرده بود. در اطراف آن تنها تپه های فرسوده به چشم می خورد. ظاهراً آن دوکوه در آنجا نبود و اگر هم بود ما نتوانستیم آنها را ببابیم، اما ای دو ساعتی که ما در این شهر گذراندیم، هر دو به نحوی مبهم احساس می کردیم که از چیز نامشخصی آگاهیم، گاهی این احساس به یقین بدل می شد و بعد دوباره در پرده ابهام فرو می رفت و آزرده گی و ملال خاصی جای آن را می گرفت. دیدار از این شهر به نحوی امسرا آمیز ما را ناراحت کرد، یا بهتر بگوییم، به دلایل نشناخته ای بشدت هیجان زده شدیم. می شود گفت که من درگیر غیر منطقی ترین تضاد درونی شده بودم. به یاد نمی آوردم که هرگز در آن شهر توقفی کرده باشم، با این حال حاضریم سوگند یاد کنم که نه تنها در آنجا بوده ام، بلکه مدتی نیز در آنجا زندگی کرده ام. خاطره واضحی نبود، نه خیابانهای آنجا را به یاد می آوردم و نه خانه های آنجا را. آنچه احساس می کردم این ادراک مبهم اما نیرومند بود که بزودی چیزی در ذهنم روشن خواهد شد. نمی دانستم چه چیزی، شاید خاطره ای، گاهی، خصوصاً وقتی که به خانه خاصی می نگریستم، این ادراک مبهم بر من تسلط می یافت. اتومبیل را جلو آن نگه داشتیم، من و لاگوردا حدود يك ساعت از داخل اتومبیل به آن خانه نگریستیم، با این حال هیچ يك از ما به دیگری پیشنهاد نکرد پیاده شویم و به داخل خانه رویم.

هر دو خیلی عصبی بودیم، در پاره دو کوهی که او در خیال دیده بود صحبت کردیم، چیزی نگذشت که مکالمه ما به مجادله بدل شد. او فکر می کرد که در ویای او را جدی نگرفته ام، از کوره در رفتیم و عاقبت بر سر یکدیگر فریاد کشیدیم. این کار ناشی از خشم ما نبود، بلکه از حالت عصبی ما سرچشمه می گرفت. سرانجام به خود آمدیم و سکوت کردم. در بازگشت، اتومبیل را در حاشیه جاده خاکی متوقف کردم. برای رفع خستگی پاها پیاده شدیم. مدتی راه رفتیم. وزش شدید باد باعث می شد که پیاده روی ما خیلی دلچسب نباشد. لاگوردا هنوز آشفته بود. دوباره به سوی اتومبیل بازگشتیم و سوار شدیم. لاگوردا با لحنی

ملتمسانه گفت:

— اگر تو فقط دانشت را به کار می‌انداختی، آن وقت متوجه می‌شدی که وقتی کسی شکل انسانی خود را از دست می‌دهد... جمله‌اش را ناتمام گذاشت. ظاهراً ترش‌رویی من باعث شد که خود را جمع‌وجور کند، او از جنال درونی من باخبر بود. اگر دانشی در من بود که می‌توانستم آگاهانه آن را به کار گیرم، حتماً تا به حال چنین کاری را کرده بودم.

با همان لحن التماس‌آمیز گفت:

— ولی ما موجوداتی فرزانیم، بیش از حد به ما بستگی دارد، توناوال هستی، به تو بیشتر بستگی دارد.

— فکر می‌کنی باید چه کنم؟

— باید از اشتیاقی که برای چسبیدن به هر چیز داری دست برداری، برای من هم همین اتفاق افتاد. من به همه چیز بند می‌گردم، به غذایی که دوست داشتم، به کوه‌های محل سکونت، به مردمی که دوست داشتم با آنها وراجی کنم، ولی بیش از همه دوستی به این مسئله چسبیده بودم که دوستم بدارند.

به او گفتم که توصیه‌هایش به نظرم بی‌معنی می‌آیند، چون فکر نمی‌کنم که چیزی را دوستی چسبیده باشم. تأکید کرد که من به نوعی می‌دانم که مانعی در مقابل رهایی از شکل انسانیم ایجاد می‌کنم و ادامه داد:

— دقت ما طوری پرورانده شده است که با سرسختی متمرکز شود. با این شیوه، ما جهان را مداوم می‌بخشیم. به اولین دقت تو آموخته‌اند که بر چیزی متمرکز شود که برای من بیگانه است و تو با آن کاملاً آشناپی.

به او گفتم که ذهنم پیرامون مسائل انتزاعی می‌گردد، البته انتزاعی نه به مفهومی که در ریاضیات به کار می‌رود، بلکه بیشتر به مفهوم احکامی مستدل. او پاسخ داد:

— اکنون زمان آن فرارمیده است که خود را از قید همه این چیزها آراه کنی. برای رهایی از شکل انسانیت باید خودت را از این بار سنگین برهانی. تو به این بار سنگین خود را از پا می‌اندازی.

حوصله جروبحث را نداشتم. وقتی خوب فکرش را می‌کردم چیزی که او رها ساختن شکل انسانی می‌نامید، مفهومی بیش از حد مبهم بود. آنچه که در شهر برایمان اتفاق افتاده بود مرا نگران می‌کرد و لاگوردا هم نمی‌خواست در آن مورد حرفی بزند. به صحبت ادامه داد و گفت:

— تنها چیزی که مهم است، این است که تو دوباره دانسته‌های خود را گردهم آوری. اگر لازم باشد می‌توانی، درست مثل آن روزی که پاپلیشو فرار کرد و من و تو به‌جان هم افتادیم.

لاگوردا گفت که اتفاق آن روز نمونه گردآوری دانش شخص است. در آن روز من ناخودآگاه يك سلسله عملیات پیچیده اجرا کرده بودم که مستلزم «دیدن» بود. او گفت:

— تو در واقع به‌ما حمله نکردی، تو «دیدي».

به‌ظاهر حق با او بود. چیزی خیلی غیرعادی در آن موقعیت رخ داده بود. من به تمام جزئیات آن فکر کرده بودم، اما به‌هرحال این‌فکری کاملاً شخصی بود. هیچ توضیح قانع‌کننده‌ای برای آن نداشتم، جز اینکه بگویم حال و هوای آن لحظه به‌نعوی باورنکردنی در من اثر کرده بود. وقتی پا به‌درون خانه آنها گذاشتم و با چهار زن روبرو شدم در يك آن دانستم که قادر به تغییر دادن ادراك معمولی خود هستم. درمقابلم چهار حباب بی‌شکل دیدم که نور کهربایی تندی داشتند، یکی از آنها ملایمتر و خوشایندتر بود، سه حباب دیگر ناخوشایند و تند بودند و درخشش کهربایی سفیدرنگی داشتند. لاگوردا، درخشش ملایم بود و در همین لحظه سه پرتو ناخوشایند دیگر بسا آهسته تهدیدآمیز بسراو می‌تابیدند.

نزدیکترین حباب به‌من ژوزفینا بود که درخشش سفیدتر از بقیه داشت و کمی نامتعادل بود. او به‌سمت جلو خم شده بود. بنابراین ضربه‌ای به او زدم. لگدی هم به فرورفتگی سمت راست دو حباب دیگر زدم. این کار را آگاهانه انجام ندادم، بلکه این فرورفتگی را برای چنین کاری مناسب یافتم. به‌زبان دیگر، فرورفتگی آنها مرا به‌این کار ترغیب کرد. نتیجه آن اقتضاح بود، لیدیا و روزا درجه بیپوش شدند. به‌ران راست هر يك لگدی زده بودم. ضربه آنقدر شدید نبود که بتواند استخوان آنها را بشکند. من فقط حباب نوری را که جلویم بود با پا

مل داده بودم. با این حال انگار که من ضربه سختی به آسیب‌پذیرترین قسمت بدن آنها وارد کرده بودم.

حق با لاگوردا بود: من دانشی آندوخته بودم که از آن آگاهی نداشتیم. اگر این دانش «دیدن» بود، نتیجه منطقی آن برای فهم من این بود که بگویم «دیدن» شناختی جسمی است. برتری حس بینایی بر این شناخت جسمی اثر می‌گذارد و به آن حالتی می‌دهد که گویی با چشم می‌بینیم. آنچه من تجربه کردم رویهمرفته بصری نبود. من حبابهای نور را با چیزی غیر از چشمانم «دیدم»، چون در تمام مدتی که سرگرم این چهار زن بودم، می‌دانستم که آنها خودشان در میدان دید من هستند. حبابهای نور بر روی آنها قرار نگرفته بود. هر دو مجموعه تصاویر از یکدیگر مجزا بود. آنچه این قضیه را برایم پیچیده می‌کرد، زمان بود. همه چیز ظرف چند ثانیه اتفاق افتاد. اگر من صحنه‌ای را با صحنه‌ای دیگر عوض می‌کردم، این تعویض چنان سریع بود که بی‌معنی می‌شد؛ به همین علت فقط به یاد می‌آوردم که دو صحنه جداگانه را همزمان دیده‌ام.

وقتی با پا به حبابهای نور ضربه زدم، حبابی که نور ملایمتری داشت، یعنی لاگوردا، به سویم آمد. او مستقیماً به طرف من نیامد. بلافاصله پس از حرکت به‌طور مایل سعی کرد از سمت چپ من بگذرد. مسلماً قصد داشت جا خالی کند، به همین علت وقتی درخشش از کنارم می‌گذشت به آن چنگ زدم. ضمن اینکه با آن روی زمین می‌غلتیدم، حس کردم که در آن حل می‌شوم. این تنها لحظه‌ای بود که واقعاً احساس استمرار را از دست دادم. وقتی دوباره به‌خود آمدم، لاگوردا پشت دستهایم را توازش می‌کرد. او گفت:

— در «رؤیاه من و خواهران کوچک آموختیم که دستهایمان را به هم متصل کنیم. می‌دانیم چگونه زنجیر بسازیم. مشکل ما در آن روز این بود که هیچ‌گاه این زنجیر را خارج از اتاق خودمان نساخته بودیم. به همین دلیل آنها مرا با زور به داخل خانه کشاندند. جسم تو می‌دانست که اتصال دستهای ما چه مقصومی دارد. اگر ما این کار را کرده بودیم، آن‌گاه زیر سلطه آنها بودم. آنها آتشی‌تر از من هستند. جسم آنها بشدت مهروموم شده است، کاری به مسائل جنسی ندارند و من دارم،

پس این مطلب مرا ضعیف‌تر می‌کند. من مطمئنم که علاقه تو به مسائل جنسی، گرده‌آوری دانشت را مشکل می‌کند.

او به صحبت خود دربارهٔ اثرات ناتوان‌کنندهٔ روابط جنسی ادامه داد. از حرفهایش کلافه شدم. سعی کردم بحث را به مطالب دیگری بکشانم، ولی انگار مصمم بود بدون توجه به ناراحتی من به صحبت در این باره ادامه دهد. یا ناامیدی گفتم:

— بیا باهم به مکزیکو برویم.

فکر کردم او را با حرفهایم سخت تکان داده‌ام. پاسخی نداد. رودرهم کشید و چشمانش را تنگ و چانه‌اش را منقبض کرد و به پشت لیش باد انداخت. چهره‌اش چنان از شکل افتاد که من یکه خوردم. متوجه شگفتی من شد و عضلات چهره‌اش را به حالت عادی برگرداند. گفتم:

— دست بردار گوردا، بیا به مکزیکو برویم.

— بسیار خوبه. باشد، ببینیم چه چیزی لازم دارم؟

انتظار چنین واکنشی را نداشتم و پشیمت جا خوردم. گفتم:

— چیزی لازم نداری، دست‌خالی می‌رویم.

بدون گفتن کوچکترین کلمه‌ای خود را روی صندلی جلو اتومبیل انداخت و به طرف مکزیکو حرکت کردیم. قبل از ظهر بود. پرسیدم که آیا جرئت آن را دارد که با من به لوس‌آنجلس بیاید. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

— درست همین حالا این سؤال را از جسم درخشانم کردم.

— چه پاسخی داد؟

— گفت تنها هنگامی می‌توانم بیایم که اقتدار اجازه دهد.

در صدایش چنان احساس پرارزشی نهفته بود که اتومبیل را نگه داشتم و او را در آغوش کشیدم. عواطف من در آن لحظه نسبت به او چنان ژرف بود که ترسیدم. این علاقه ارتباطی به مسایل جنسی نداشت، از روی نیاز به مند روحی هم نبود. احساسی بود فراتر از آنچه که می‌شناختم.

در آغوش کشیدن لاگوردا تمام احساساتی را که قبلاً داشتم در من بیدار کرد، نزدیک بود آن چیزی که در من اسیر شده و به گوشه‌ای افتاده بود و نمی‌توانستم آگاهانه بدان دست یابم، آشکار گردد. تقریباً

می‌دانستم چیست، ولی وقتی سعی کردم به آن دست یابم، آنرا گم کردم.



تنگ — غروب من و لاگوردا به آخاکا رسیدیم. اتوبیل را در خیابانی فرعی پارک کردم و قدم‌زنان به سوی مرکز شهر و میدان عمومی رفتیم. به دنبال نیمکتی گشتم که دون‌خوان و دون‌خنارو روی آن می‌نشستند. نیمکت خالی بود. ما در سکوت احترام‌آمیزی روی آن نشستیم. عاقبت لاگوردا گفت که او بارها با دون‌خوان و یک نفر دیگر که نمی‌توانست او را به یاد آورد در آنجا نشسته‌اند، او فکر می‌کرد که شاید همه این چیزها را تنها در رؤیا دیده باشد. پرسیدم:

— با دون‌خوان روی این نیمکت چه می‌کردی؟

— هیچ. ما فقط اینجا می‌نشستیم و منتظر اتوبوس یا کامیون حمل الوار می‌شدیم که ما را به کوهستان ببرد.

برایش نقل کردم که وقتی من و دون‌خوان روی این نیمکت می‌نشستیم، ساعتها با هم صحبت می‌کردیم.

از علاقه دون‌خوان به شعر و اینکه همیشه وقتی کاری نداشتیم برایش شعری می‌خواندم حرف زدیم. او به‌اشمار گوش می‌کرد و مدعی بود که فقط اولین و گاهی اوقات هم دومین بند ارزش خواندن دارد و بقیه را زیاده‌روی از جانب شاعر می‌دانست. از میان صدها شعری که فکر می‌کنم برایش خوانده بودم، فقط تعداد کمی را تا به آخر گوش داده بود. اوایل، آنچه را که خودم دوست داشتم برایش می‌خواندم. من اشعار وهمی پیچیده و روشنفکرانه را ترجیح می‌دادم. بعدها مجبورم کرد آنچه را که او خوشش می‌آمد برایش بخوانم. معتقد بود که شعر باید جمع‌وجور و تا حد امکان کوتاه باشد و براساس پندارهای مفید و مختصر و با سادگی بسیار سروده شود.

وقتی ما تنگ — غروب روی این نیمکت در آخاکا می‌نشستیم همیشه این شعر سزاروالینوا^۱ برای او بیانگر احساس خاص دل‌تنگی بود. من

1- César Vallejo

آن را برای لاگوردا از پر خواندم، نه برای او، بلکه بیشتر برای خودم.

می‌اندیشم که درین ساعت چه می‌کند،
ریشای؟ شیرین من، آن یار اهل آندس،
از دیار نیزارها و گیلای پنان،
حال که در چنگ ملال و خون بهرگهای من
یله می‌رود
چون شرابی کاهل

می‌اندیشم که با دستهایش چه می‌کند
آن دستها که عادت داشت وقت ندانست
بر سپیدیهای آهارخورده اتو زنده،
عصرها،
حالی که این باران از من
اشتیاق رفتن را می‌ستاند.

می‌اندیشم که بر سر آن دامن توردارش چه آمد،
آن کاروبار روزانه، آن قدمها،
و آن عطر نیشکر بهاری دیارش،

بسا که او بر آستانه‌ی در ایستاده،
مبهوت ابری تندگذر.
یک پرزده وحشی
بر بامی سفالین
سر خواهد داد آوایی،
و او، لرز لرزان، عاقبت خواهد گفت.

• — تنظیم شعر از آقای قاسم هاشمی نژاد

2- Rita

3- Andes

خدای من، چه سرمایی!

خاطرهٔ دون‌خوان به‌گونه‌ای باور نکردنی زنده بود. این خاطره‌ای در حد تفکرات من و یا در حد احساسات آگاهم نبود. خاطره‌ای ناشناخته بود که مرا به‌گریه انداخت. اشک از چشمانم فرو غلتید، بدون آنکه مرا التیام بخشد.

برای دون‌خوان آخرین ساعت بعد از ظهر مفهومی خاصی داشت. من توجه او را به این ساعت خاص پذیرفته بودم و همچنین اطمینانش را که اگر بخواهد برآیم واقعه مهمی رخ دهد، در این ساعت اتفاق می‌افتد. لاگوردا سرش را برشانه‌ام گذاشته. من نیز سرم را به سر او تکیه دادم. مدتی به این حالت ماندیم احساس راحتی می‌کردم. آشفتگی من فرو نشسته بود. عجیب بود که با این تماس چنین آرامشی به من دست داده بود. دلم می‌خواست به‌شوخی به او پیشنهاد کنم که سرمان را به هم ببندیم. به خود گفتم که او واقعاً حرفم را جدی می‌گیرد. بدنام از شدت خنده لرزید و متوجه شدم که خوابیده‌ام، با وجود این چشمانم باز بود. اگر واقعاً می‌خواستم، می‌توانستم بلند شوم ولی نمی‌خواستم حرکت کنم و به همین حالت باقی ماندم، کاملاً بیدار و با این وجود در خواب. می‌دیدم که چگونه مردم از جلو ما می‌گذشتند و خیره‌خیره ما را می‌نگریستند، ولی اصلاً برایم اهمیتی نداشت. معمولاً به این صورت جلب توجه کردن برایم نامطبیوع بود. یکبار به تمام مردم مقابل من به حسابهای بزرگ نورانی و سفیدی بدل شدند. برای اولین بار در زندگی با تخم مرغهای درخشان روبرو شدم که تصویرشان تداوم داشت. دون‌خوان به من گفته بود که افراد بشر چون تخم‌مرغهای درخشان به نظر «بیننده» می‌آیند. من قبلاً نیز به‌طور گفرا چنین مشاهداتی داشتم، ولی هیچ‌گاه نتوانسته بودم نگاهم را این‌طور که امروز بر آنها متمرکز کردم، به آنها بدوزم.

ابتدا این حسابهای نور نسبتاً بی‌شکل بود، انگار چشمانم خوب نمی‌دید و تار شده بود، ولی بعد در یک آن گویی هاقبت دید چشمانم را میزبان کردم و حسابهای نور سفید رنگ به تخم‌مرغهای کشیده درخشان بدل شدند، خیلی بزرگ و در واقع عظیم بودند. بیش از دو متر بلندی

و حدود يك متر و بيست يا بيستر پهنا داشتند.

ناگهان متوجه شدم كه تخم مرغها ديگر حركت نمي كنند. توده جامد درخشاني را در مقابلم مي ديدم. تخم مرغها مرا مي پائيدند. به حالت تهديد آميزي به من نزديك مي شدند. تعمداً حركتي كردم و راست نشستم. لاگوردا روي شانها به خواب عميقي فرو رفته بود. گروه من از جوانان به دور ما جمع شده بودند. گمانم فكر کرده بودند كه ما مستيم. براي مان شكلك درمي آوردند. و قبيح ترين آنان به سينه هاي لاگوردا دست مي زد. لاگوردا را تكان دادم و بيدارش كردم. يا حجله بلند شديم و آنجا را ترك كرديم. جوانان متلك مي گفتند، بيشرمانه فریاد مي كشيدند و به دنبال ما مي آمدند. حضور پليسي در گوشه خيابان باعث شد كه از مزاحمت دست بردارند. در سكوت كامل از ميدان به طرف معلى كه اتومبيلم را پارك کرده بودم رفتيم. تقريباً غروب شده بود. ناگهان لاگوردا بازويم را گرفت. چشمانش برق وحشيانه اي داشت و دهانش باز بود. اشاره اي كرد و فریاد زد:

— نگاه كن! نگاه كن ناوال و خنارو هستند.

دو مرد را ديدم كه به كوچه مقابلمان پيچيدند. لاگوردا ب سرعت شروع به دويدن كرد. پشتش دويدم و پرسيدم كه آيا مطمئن است. اصلاً حواسش نبود. گفت در لحظه اي كه سرش را بلند کرده و نگريسته است، دون خوان و دون خنارو به او خيره شده بودند. هنگامي كه نگاهشان به هم برخورد کرده است، آنها گريخته اند.

وقتي به سر كوچه رسيديم، دو مرد هنوز يا ما همانقدر فاصله داشتند. چهره شان را نمي توانستم تشخيص دهم، مثل مكزيكيهاي رومتايي لباس پوشيده بودند و كلاههاي حصيري بر سر داشتند. يكي از آنها مثل دون خوان درشت و ديگري چون دون خنارو لاغر بود. آنها به گوشه ديگري پيچيدند و ما هم با سرو صدا به دنبالشان دويديم. خياباني كه آنها به طرفش رفته بودند خلوت بود و به حومه شهر منتهي مي شد و انحراف كمی به طرف چپ داشت. دو مرد درست در جايي بودند كه خيابان انحراف داشت. درست در همين لحظه مرد كوچكتر حركتي كرد كه فكر كردم واقعا ممكن است اينها دون خوان و دون خنارو باشند. سرخشان را به سوي ما برگرداند و سرش را طوري تكان داد كه گسويي به ما

می‌گفت دنبالشان برویم. همیشه وقتی در جنگل بودیم دون‌خنارو چنین حرکتی می‌کرد. او جلو من راه می‌رفت و با همین حرکت سر از من می‌خواست که به او برسیم. لاگوردا شروع به فریاد زدن کرد:

— ناوآل! خنارو! صبر کنید.

لاگوردا از من جلو زد و مردها به سرعت به سوی کلبه‌هایی رفتند که در هوای تاریک و روشن بزرگت دیده می‌شد. ناگهان ناپدید شدند، می‌بایست به داخل یکی از کلبه‌ها و یا معبرهای پیشمار رفته باشند. لاگوردا آنجا ایستاد و بی‌پروا نام آنها را صدا زد. مردم از خانه‌ها بیرون آمدند که ببینند چه کسی فریاد می‌زند. او را با دست نگه داشتیم تا آرام شد. اشکریزان گفت:

— آنها درست مقابل من بودند، حتی سه متر هم با من فاصله نداشتند. وقتی داد زدم و توجه تو را به آنها جلب کردم، در یک آن یک خیابان با ما فاصله پیدا کردند.

سعی کردم او را تسکین دهم. در اوج حالت عصبی خود بود. لرزان خودش را به من چسباند. به دلیل کاملاً نامعلومی یقین داشتم که دو مرد دون‌خوان و دون‌خنارو نبوده‌اند. به هر حال نمی‌توانستم در هیجان لاگوردا سهیم باشم. گفتم که باید برگردیم و به خانه برویم. چون اقتدار به او اجازه نمی‌دهد که با من به لوس آنجلس و یا حتی به مکزیکو بیاید و زمان سفرش هنوز فرا نرسیده است. او مدعی بود که دیدن آنها نوعی نشانه بوده است. هنگامی که ناپدید می‌شدند به طرف شرق اشاره کرده بودند، به سوی خانه لاگوردا.

دلیلی نداشتم که با بازگشت به خانه مخالفت کنم. بعد از همه آن چیزهایی که آن روز برایم رخ داده بود می‌بایست از شدت خستگی مرده باشم ولی در عوض سرشار از انرژی بودم و این مطلب مرا به یاد ایلمی انداخت که با دون‌خوان آنچنان احساس قدرت می‌کردم که فکر می‌کردم با شانه‌ام می‌توانم دیوارها را خراب کنم.

در بازگشت به سوی اتومبیل دوباره نسبت به لاگوردا احساس محبت کردم. هرچه از کمکی که به من کرده بود تشکر می‌کردم کفایت نمی‌کرد. فکر کردم کمکی که به من کرده بود تا تخم مرغهای درخشان را «ببینم»، ثمربخش بوده است. او خیلی شهامت از خودش نشان داده

و با نشستن روی آن نیمکت شوخی و مسخرگی و صدمه جسمی را به جان خریدده بود. از او تشکر کردم. ملوری به من نگریست که انگار دیوانه‌ام و بعد از ته دل خندید و گفت:

— من هم راجع به تو همین فکر را کردم. خیال کردم که تو این کار را به خاطر من انجام دادی. من هم تخم مرغهای درخشان را «دیدم». برای من نیز اولین بار بود. ما «باهم دیدیم»، درست مثل ناول و خنارو.

هنگامی که در اتومبیل را برای لاگوردا باز کردم، تازه متوجه شدم که چه کرده‌ایم. انگار تاکنون گیج بودم، چیزی در من کند شده بود. اکنون نشاط من درست مثل هیجان قبلی لاگوردا در اوج شدت خود بود. می‌خواستم به خیابان بدوم و فریاد بزنم. حالا نوبت لاگوردا بود که آرام کند. خم شد و ماهیچه پایم را مالش داد. فوراً آرام شدم. حس کردم صحبت کردن برایم دشوار است. تفکرات من سریعتر از توانایی به کلام درآوردن آنها بود. دلم نمی‌خواست بلافاصله به سمت خانه او برانم. انگار هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن باقی مانده بود. از آنجا که دقیقاً نمی‌توانستم توضیح دهم چه می‌خواهم، لاگوردا را به زور به میدان برگرداندم. ولی در این ساعت همه نیمکتها اشغال شده بود. خیلی گرسنه بودم و او را هم به رستورانی کشاندم. فکر می‌کرد که نمی‌تواند غذا بخورد، ولی وقتی غذا را آوردند او هم درست به اندازه من گرسنه بود. غذا ما را کاملاً سرحال آورد.

کمی بعد، به هنگام شب، روی نیمکت نشستیم. من تا قبل از آنکه روی آن نیمکت بنشینیم از صحبت درباره آنچه که برایمان روی داده بود پرهیز می‌کردم. ابتدا لاگوردا نمی‌خواست حرفی بزند. ذهنم نشاط ویژه‌ای داشت، چنین حالتی در لحظاتی که با دون‌خوان بودم به من دست داده بود، ولی در واقع این حالت ناشی از مصرف گیاهان توهم‌زا بود.

شروع کردم به تشریح آنچه که «دیدم» بودم. حرکت این تخم مرغهای درخشان پیش از همه مرا تحت‌تأثیر قرار داده بود. راه نمی‌رفتند، روی زمین قرار داشتند و با وجود این شناور بودند. طرز حرکت آنها دلنشین نبود. حرکاتی تصنعی، خشن و نامنظم داشتند. به هنگام حرکت شکل تخم‌مرغی آنها کاملاً کوچکتر و گردتر می‌شده، انگار با سرعت بسیار